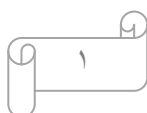


نالہ های جُنْدِ ایشاپور

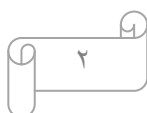
(بررسی دلایل عقب ماندگی ایران)



به نام خداوند جان و خرد

ناله های جندیشاپور

(تنها راه دگرگون کردن محیط سیاسی ، شناخت هرچه بیشتر آن است)



شناسه

نام کتاب : ناله های جندیشاپور

نویسنده : فرزندی از ایران

انتشارات : دست به دست

حروف چینی : دهیم به مهر

صفحه آرایي : میهن خویش را کنیم آباد

نوع نشر : پخش شود به خودی با بلوتوث یا رایط

شمارگان : به تعداد همه ی جوانان میهن مان

قیمت : بس گران

نشانی : هرکجای ایران

فهرست

پیشگفتار، نویسنده..... ۵

سر آغاز مه آلود دین..... ۱۲

رویارویی دین و دانش در ایران باستان

موبدان زردشتی..... ۲۰

رویارویی دین و دانش در ایران پس از اسلام

شبیون اعراب..... ۳۰

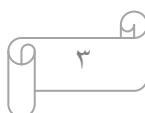
دانشمندان..... ۴۰

علمای دین..... ۴۵

کتاب سوزان..... ۵۶

شاعران..... ۵۸

اهل تصوف..... ۶۲



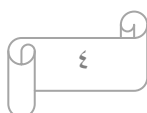
از رسمی شدن مذهب شیعه تا امروز

۶۹.....	وضعیت دانش در دوره ی صفویه.....
۷۶.....	وضعیت دانش در دوره ی قاجار.....
۸۱.....	دوره ی پهلوی.....
۹۶.....	وضعیت علم پس از انقلاب.....
۱۱۶.....	حاکمیت کلیسا در اروپا.....
۱۲۸.....	انواع حکومت دینی.....
۱۳۱.....	نتیجه.....

کتابم را تقدیم می کنم به

همه ی جوانانی که قلب شان برای ایران

می تپد..



پیشگفتار

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو؟

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

حافظ

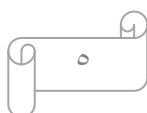
راستش نوشتن این کتاب را آنگاه سرگرفتم که فرازی از سخنرانی امام خمینی را در کتابی خواندم. ایشان رو به حکومت شاه گفته بود :

«... به ما می گویند مرتجع اید ... روحانی با ترقی و پیشرفت اقتصادی و اجتماعی کشور مخالف نیست . تهمت می زنند... آیا اسلام برنامه ی متری ندارد ؟ آیا علما و روحانیون اسلام با ترقی و پیشرفت مخالفند؟ علما با چه امر مترقیانه ای مخالفت کردند؟ شما سدّ خواستید بسازید جلوگیری کردند؟... کارخانه خواستید وارد کنید نگذاشتند؟ ذوب آهن خواستید درست کنید ممانعت کردند؟ ... آیا شما خواستید هواپیما بسازید به آسمان بالا ببرید ، کرات دیگر را تسخیر کنید ، روحانیت جلوگیری کرد؟...» (بررسی و تحلیل نهضت امام خمینی. حمید روحانی)

پس از خواندن این فراز، یک جنبش فکری در ذهن من شکل گرفت. همه ی ما می دانیم که رژیم شاه چندان درد پیشرفت علمی کشور را نداشت. شاه برای تثبیت شاهنشاهی و مقبولیت بخشی به حکومتش به دنبال سوءاستفاده از این بود که ایرانی بودن را در برابر اسلامی بودن ، علم کند. در پی این بود که جامعه را با مظاهر غرب آشنا کند و ژست مدرنیته را به خود بگیرد ، اما به دنبال پیشرفت علمی نبود. پس سرچشمهء این به قول امام ؛ تهمت ، از کجا آب می خورد؟ این سخن گاهی از سوی محافل روشن فکری آن روزهم مطرح می شد.

چه پیشینه ای در روحانیت بود که رژیم شاه آن را دستاویز حمله قرار داده بود؟

در ادامه این پرسش در ذهنم هستی یافت که چه شد غربی ها کارخانه و هواپیما و... ساختند و ما نساختیم!؟



چرا آن‌ها در همه‌ی رشته‌های دانش از انسانی و اجتماعی گرفته تا علوم طبیعی و تجربی و ریاضی پیشرفت کردند و ما نکردیم!؟

چه پیوندی میان طیاره‌نساختن و به‌فضا‌نرفتن و نبالیدن دانش با روحانیت برقرار است که رژیم شاه عقب‌ماندگی کشور را به‌گردن روحانیت می‌انداخت؟

از آن روز پیوسته به دنبال پاسخ برای پرسش‌هایم بودم و آن‌ها را با بعضی استادان درمیان می‌گذاشتم یا درباره‌ی موضوع کتاب‌هایی می‌خواندم. هرکدام در مقام پاسخ دادن که نه، دلیل تراشی بودند.

یکی استعمار بیرونی و استبداد درونی را دلیل عقب‌ماندگی می‌شمارد.

دیگری ریشه‌اش را بی‌استعدادی ما ایرانی‌ها در زمینه‌ی علم می‌داند..!

یکی عقب‌افتادگی را به‌حمله‌ی اعراب پیوند می‌زند.

کسانی هم نفس وجود دین را عامل عقب‌ماندگی می‌پندارند.

صادق زیباکلام در یک فصل از کتاب (ما چگونه ما شدیم) حمله‌ی خانمان‌سوز و ویرانگر مغول‌ها و کتاب‌سوزی‌هایشان را از دلایل واپس‌ماندگی ایران می‌داند و در فصلی دیگر پایین‌بودن میزان بارندگی در کشور را یکی دیگر از دلایل به‌شمار می‌آورد..

پیش از او جمال زاده در کتاب (خلفیات ما ایرانیان) و احسان نراقی در کتاب (جامعه‌شناسی خودمانی) به ریشه‌های جامعه‌شناسانه‌ی عقب‌ماندگی اشاره کرده‌اند و خصوصیات بدجامعه‌ی ما را برشمرده و دلیل پسرقت مان دانسته‌اند.

علی محمد یزدی در کتاب خود به نام (چرا عقب‌مانده‌ایم)، تا جایی که توانسته هویت ایرانی را به سود هویت اسلامی، کوبانده و با منطقی ضعیف، ویژگی‌های فردی و جمعی ایرانیان را علت‌العلل عقب‌ماندگی می‌داند و معتقد است دلایل ظاهری دیگر، زائیده‌ی این علت‌العلل است! خصوصیات چون سست‌عنصری و تنبلی ما ایرانی‌ها. یا گریز همیشگی مان از مشکلات به‌جای روبرو شدن با آن و..

علی رضاقلی در کتاب (نخبه‌کشی) می‌گوید ما ایرانی‌ها زنده‌کش و مرده‌پرست هستیم و هرگاه کسی خواسته، برای پیشرفت کشور، دست به اصلاحاتی در رفتار اجتماعی و باورهای غلط مان بزند، توطئه‌ای علیه او چیده‌ایم و چون از میان برش داشته و جانش را گرفته‌ایم؛ سپس به رسم همیشگی اسطوره‌اش ساخته‌ایم.

دکتر عبدالکریم سروش معتقد است به این دلیل کشورهای اسلامی پیشرفت نکرده اند که اندیشمندان شان همه چیز جهان را طبیعی و عادی می دیدند و به تعبیری ، دکترانه در مقام توجیه ، تفسیر و توضیح آن چه که هست برآمده اند. اما نگرش اندیشمندان غربی به جهان این است که همه چیز آن غیرعادی و غیرطبیعی است و مهندسانه به دنبال تغییر و دگرگونی بوده اند در راستای رسیدن به آن چه که باید باشد . از این روی ؛ انسان شرقی خود را در جهانی که همه چیزش حتی استبدادش طبیعی است ، آزاد و رها پندارد. اما انسان غربی ، جهان را غیرطبیعی می بیند و می خواهد درب این زندان مصنوعات را بشکند. به این دلیل ذهن غربی خواهان دگرگونی است و ذهن شرقی نه..!

راستش باید گفت که این همه هست ولی همه ی آن نیست.

همه ی این دلیل ها ریشه در تاریخ دارند و در ظاهر قانع کننده اند. ولی هیچ کدام علت اصلی نیستند بلکه همگی معلول عقب ماندگی اند و البته به عقب ماندگی و تداوم آن دامن می زنند. آیا هیچگاه از خود پرسیده ایم که مثلاً ؛ چرا فلسفه ی ما به آن اندازه از بالندگی که شایسته اش بود ، نرسید تا دیدی مهندسانه به جهان پیدا کند؟

فلسفه ی سیاسی ما نیز همین طور. اگر امروز اندیشه های سیاسی فلاسفه ی قدیم ما از نگاه آکادمیک پیش پا افتاده به نظر می رسند برای این است که جلوی رشد آن گرفته شد و به آن اندازه از پختگی نرسید تا نظریه های استبدادی را به چالش بکشد.

در فلسفه ی سیاسی ما همیشه این موضوع بررسی شده که چه کسی حکومت کند و از این راه یک ابرانسان نیک که در جهان واقع وجود ندارد را متصور شده است. اما هیچگاه بررسی نکرده به چه شیوه ای حکومت شود که خودکامگی حاکمان کمتر گردد و ستم شان به رعیت بی چاره کاهش یابد. اندیشه های سیاسی فلاسفه ی ما در روش حکومت کردن تنها چند اندرز اخلاقی است.

پس نخست باید ببینیم مانع رشد نظریه های سیاسی چه بوده؟

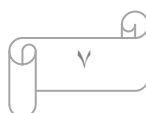
اما فرضیه های دیگر.

به راستی چرا ما ایرانی ها زنده کشیم و مرده پرست و اسطوره ساز و افسانه باور؟ با اینکه بزرگانمان پند

امروز که در دست تو ام مرحمتی کن

مان داده اند:

فردا که شدم خاک ، چه سود اشک ندامت



کسی به این هم نیندیشیده یا نخواسته فکر کند که چرا ملتی ، یک جای تاریخ در جویندگی دانش آن قدر پرتکاپو است که گوی سبقت را از دیگر ملت ها می رباید و در زمانه ی دیگر سست عنصر و دل مرده راکد؟

پس دارای استعداد هست و سست عنصری و تبلی در ژن و نژادش نیست.

هیچکس از خود نپرسید که چرا ملتی در دوره ای دارای صفات پسندیده و نیک بی شماری است و در زمانه ی دیگر چاپلوس و دروغگو و متقلب؟

بنابراین سالوسگری و رذیلت های اخلاقی ، ویژگی ذاتی اش نیست بلکه برگرفته از محیط است. یا به فرض که رذیلت های اخلاقی ما ایرانی ها باعث عقب ماندگی علمی مان باشد. عقب ماندگی سایر کشورهای مسلمان و عرب زبان چه دلیلی دارد؟

دلیل توسعه نیافتگی بعضی کشورهای آسیای شرقی چیست؟

یا مگر در کشورهای پیشرفته اخلاقیات به طور کامل رعایت شده است؟

با طرح این پرسش ها می فهمیم که نمی توان رذائل اخلاقی را علت العلل عقب ماندگی پنداشت.

خصوصیات بد جمعی و رذائل اخلاقی ، خود ، مولود عقب ماندگی است.

به سخن دیگر یک جامعه ی عقب مانده و به عقلانیت نرسیده (و نه یک جامعه ی پیشرفته) ، دارای اینچنین صفات بد جمعی (گریز از مشکلات، سست عنصری، ناامیدی، دورویی، کم کاری، اختلاس و...) است و این طور نیست که این ویژگی های بد ، عقب ماندگی را پدید آورده باشند. بلکه این عقب ماندگی است که یک جامعه ی بد را به وجود آورده . البته این خصوصیات بد ، کمک می کنند که عقب مانده بمانیم اما خود دلیل عقب ماندگی نیستند بلکه زاییده ی آن هستند.

پس وقتی موشکافانه تر به موضوع بنگریم متوجه می شویم که بسیاری از دروغگویی ها و ریاکاری ها و دورویی ها نیز نوعی دست و پا زدن و چاره جویی برای ادامه ی حیات زیر سایه ی استبداد بوده است.

چاره ای جز این نداشتند. دورویی ما ایرانی ها نوعی سازگاری با محیط است در تلاش برای ماندن.

به قول سعدی اگر سلطان روز را شب بگوید ؛ ما چاره ای جز تایید نداریم و تازه باید خودمان را به نفهمی بزنییم و وانمود کنیم که ستارگان را می بینیم و ماه و پروین را هم نشان قبله ی عالم بدهیم ؛ وگرنه متهم به بی بصیرتی می گردیم و گرفتار خشم قدرت مطلقه می شویم.

دلیل دیگر نفاق نتیجه‌ی بعضی سخت‌گیری‌های نادرست سنتی، عرفی یا مذهبی است که ممکن است به شکل قانون هم درآمده باشند. وقتی یک نیاز طبیعی انسان بد شمرده شود و از راه درستش تأمین نگردد، فرد مجبور می‌شود برای برآوردن نیازش دروغ بگوید، سالوس‌گری کند و ستم روا دارد. برای مثال وقتی غریزه جنسی سرکوب شود و از راه درستش ارضاء نشود، فرد ظاهر خود را پاکدامن نشان می‌دهد ولی پنهانی کارش را می‌کند.

پرهیز از روبرو شدن با مشکلات نیز نتیجه‌ی نبود علم است. برای مثال وقتی خیابان‌های شهری با اصول مهندسی ساخته نشده باشند، تا کمی باران بیارد آب جمع می‌شود و شهروند چنین شهری مجبور است به جای روبرو شدن با این مشکل، بسازد و بسوزد.

میزان کم‌بارندگی نیز نمی‌تواند دلیل قانع‌کننده‌ای باشد زیرا پیشرفت را تنها در توسعه‌ی کشاورزی و تک‌بعدی دیده است. درست است که همه‌ی تمدن‌های نخستین بر پایه‌ی آب و کشاورزی شکل گرفتند اما این مشکل در ایران از همان آغاز با مهندسی آب و مدیریت کردن آن حل شد. همچنین می‌شد در مناطق پر باران کشورمان پیشرفت اولیه‌ای حاصل شود و سپس این دستاورد به مناطق کم‌باران کشور برود و آن‌جاها را به قطب‌های صنعتی، معدن، بازرگانی، دریانوردی و... تبدیل نماید. یا اگر آنگونه که بعضی از جنابان می‌گویند؛ ما خود در عقب ماندگی مان بی‌تقصیریم و دلیل این توسعه نیافتگی، ابرقدرت‌ها بوده‌اند و به عمد سدّ راه ترقی ما ملت ستمدیده‌ی بی‌نوا، شده و می‌شوند. پیش از آمدن آن‌ها چه؟

به قول آقای زیباکلام؛ درست است کشورهای قدرتمند در دوره‌ای از تاریخ پرفراز و نشیب مان در ایران نفوذ کردند. اما چه شد که قبل از آن ما برای امتیازگیری به کشور آن‌ها نرفتیم؟ یا اگر آن را بد بدانیم، دست کم با آن‌ها رابطه داشته باشیم؟ ما اصلاً نمی‌دانستیم که انگلیس کجای جهان است! پس نخست ما عقب افتادیم که بعدش آن‌ها آمدند و از جهل و بی‌خبری ما به سود زراندوزی کشور خود بهره بردند.

حمله‌ی مغول‌ها و اعراب هم اینگونه بود. نخست کشور و دولت ما به سمت زوال و تباهی رفت که توان سپاهیان نیز اندک شد و خواری شکست‌گریبان ما را گرفت. سپاهیان که روزگاری ارتش امپراطوری روم را درهم می‌شکست، چگونه به یکباره از مشتی عرب بادیه‌نشین با شمشیرهای زنگ خورده شان

(درست مثل مغول ها) شکست خوردند!؟

یا اگر نفس وجود دین دلیل پیشرفت نکردن است چرا کشورهای غربی که اتفاقاً دین هم داشته اند امروز پیشرفته اند؟ در فرانسه و انگلیس چه روی داده و چه گذشته که در ایران اتفاق نیفتاده و چرا نیفتاده؟ با طرح این پرسش ها درمی یابیم که این پاسخ هایی را که بعضی استادان محترم مطرح می کنند ، علت عقب افتادگی نیست بلکه معلول یک علت العلل حقیقی است.

این ها دلیل بر پسرفت نیست، بلکه خود زائیده ی یک علت اصلی است.

یک رشته علت های سلسله وار و پشت سر هم اند که در آغاز جستجو، علت عقب ماندگی جلوه می کنند و به ظاهر درست به نظر می رسند اما خود این علت های ظاهری معلول یک علت دیگرند. یک علت هست که مادر همه ی این هاست و این علت های فرعی از آن به وجود می آیند. این علت العلل کدام است؟

این چنین بود که ذهن پرسشگر خود را در گرداب علت و معلول های فلسفی_تاریخی غرق کردم ، شاید جوابی بیابم. ولی راه به جایی نمی بردم تا که چشمم به سروده ای از اخوان ثالث افتاد :

ما فاتحان شهرهای رفته بر بادیم

باصدایی ناتوان تر زان که بیرون آید از سینه

راویان قصه های رفته از یادیم...

جدای از جنبه ی احساسی و ملی گرایی شعر، این چند مصرع مرا متوجه ی نکته ای بس مهم کرد :

(ما زاده ی زمان و مکان خویش هستیم و باورهایمان فرزند تاریخ)

یعنی ریشه ی هر اعتقاد و وضعیت یک جامعه را می توان در یک جای تاریخ یافت. با پی بردن به این نکته ی اندیشه ساز بود که مطالعه ی تاریخ ایران پیش از اسلام و پس از اسلام و رابطه ی متولیان دین با حکومت و از سوی دیگر با اهل خرد و دانش - که ناگزیر دنبالشان نوآوری یا همان بدعت بود- را آغاز کردم تا بنگرم که آیا پیوندی میان علمای دین و دولت با عقب ماندگی هست یا نه..؟

به ویژه دیانت اهل شریعت (فقها) و اهل طریقت (عرفا) و پیروانشان در همه ی فرقه های اسلامی ، بیشتر از دیانت پیش از اسلام توجه ی مرا به خود جلب کرد.

پس برآن شدم که بعد از بررسی تاریخ دینداری در ایران ، آن را با تاریخ دینی اروپا مقایسه کنم تا بنگرم که چه رابطه ای میان عقب ماندگی با اهل دیانت هست ، شاید به پاسخ این پرسش برسم که چرا غربی ها پیشرفت کردند و ما نه ؟

چون به دنبال تحلیل تاریخ هستم - نه آمد و شد حکومت ها - چکیده ی این تحلیل را تقدیم می دارم. امید که ، دست کم ، ظرف زمان و مکان خویش را شکسته باشم تا قلمم به خطا نلغزد و به تعصب نلرزد. پس لحظه هایی همه ی خشم و مهرها را کنار گذاشتم و نسبت به همه کس و همه چیز، لبخندی زدم و آزادانه نگریستم و در یاسی فلسفی گریستم که :

دهقان قضا بسی چو ما کِشت و درود

غم خوردن بیهوده نمی دارد سود

ح. الف . دی ماه ۸۹

سرآغاز مه آلود دین

به اندیشه خطر مکن ... روزگار غریبی است نازنین ... آن که بر در می کوبد شباهنگام ... به کشتن چراغ آمده است ... نور را در پستوی خانه نهان باید کرد. احمدشاملو

می خواستم این پند و اندرز احمد شاملو را آویزه ی گوش نمایم و این بخش از کتابم را حذف کنم اما یک بیت از شعر حافظ به یادم آمد که :

گویند رمز عشق مگویند و مشنویید مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

در آغاز بررسی تاریخ پندارهای دینی ، نخست باید پرسید فلسفه ی فرو فرستادن وحی و پیامبری ، از دیدگاه دینی چیست؟ سپس تحلیل کرد.

علمای دین می گویند نزول وحی آسمانی برای هدایت مردم به سوی رستگاری است.

درمقابل برخی اندیشمندان، دین را مربوط به دوره ی اسطوره باوری انسان ها می دانند. یعنی زمانی که بشر، نادان به طبیعت و جهان پیرامون بود و برای یافتن دلیل هر رویداد طبیعی ، خیال بافی می کرد و خدایی می ساخت.

از رویداد های ناشناخته بیمناک می شد و در گریز از خشم خدایی خیالی(خدای رعد و برق ، خدای خورشید ، زمین لرزه و...) راهی جز پناه بردن به خدای دیگرنداشت. مثلاً چون از چگونگی کلهکشان ها و چرخش سیاره ها آگاه نبود و دلیل نجومی و علمی کسوف و خسوف را نمی دانست، خورشید گرفتگی را نشانه ی خشم خدایان از گناه انسان می پنداشت و از تیرگی آفتاب به هراس می افتاد ، پس به نیایش الهه مهر مشغول می شد و برای فرونشاندن خشم آن خدا ، حیوان یا انسانی گناهکار را قربانی می کرد تا مگر خورشید روشنایی خود را بازیابد.

منتقدان ، به ادیان آسمانی و یگانه پرستی هم جنبه ی زمینی می دهند و می گویند با وجود مخالفت دین های یکتاپرست با مشرکان اسطوره باور، خود یگانه پرستی هم نوعی اسطوره باوری عقلانی شده است. یعنی مرحله ی گذار از اسطوره باوری انسان خیالباف و کنجکاو ؛ به تجربه گرایی و خردگرایی.

اما این منتقدان گفته‌ی مشهور فلاسفه‌ی ایرانی را بی‌پاسخ گذاشته‌اند که به هر حال برای این جهان و هرچه در اوست باید علت‌العللی باشد. حال نامش را هرچه می‌خواهید؛ بگذارید: خدا، فلک، طبیعت یا انرژی..

به گفته‌ی این منتقدان، دوره‌ی گذار، دوره بسیار طولانی است که خرد و خیال باهم در ستیزند. البته برسر این موضوع بحثی نیست که جهان قدیم جهانی رازآلوده بود. یعنی بشر دانش تجربی گسترده‌ای نداشت و انسان‌ها ناآگاهانه همه‌ی رویدادهای جهان را رازآلوده و ماورائی تعبیر و تفسیر می‌کردند. آنچنان که هنوز هم دنیای سنتی (کشورهای جهان سوم) رازآلوده است و در برابر جهان مدرن راز زدایی شده (کشورهای پیشرفته) قرار می‌گیرد.

در بحث از جهان رازآلود و جهان راز زدایی شده این شعر خیام مناسبت ویژه‌ای دارد که:

عالم همه اندر تک و اندر یویند وز بی خبری دیده به خون می شویند
چون فهم نمی‌کنند اسرار جهان از جهل دروغ‌های خوش می گویند

در پی این دو بحث پرسش دیگری ایجاد می‌شود که چرا همه‌ی پیامبران در اقوام سامی نژاد پدیدار گشته‌اند؟ سامیان به اقوام باستانی سرزمین‌های نیل تا فرات می‌گویند که خود را فرزندان سام پسر نوح می‌پنداشتند (بهتر است بگوییم می‌پندارند). اگر قوم بنی اسرائیل را در مرکزیت اقوام سامی فرض کنیم. هرچه از این مرکز دایره به سمت بیرون می‌رویم، مسئله‌ی وحی و رسالت کم‌رنگ و کمرنگ‌تر می‌شود. از سوی دیگر قرآن کریم می‌فرماید ما برای هر قومی پیغمبری برگزیدیم.

پس چرا قرآن به داستان یک پیامبر در چین یا یونان و روم یا حتی ایران اشاره نکرده است؟ زردشت پیامبر ایران باستان هست اما در قرآن یادی از او نشده.

همه‌ی قصه‌های تاریخی قرآن محدود به سرزمین‌های سامی نژاد است.

هود و صالح (عربستان و یمن). ابراهیم (بین‌النهرین). اسماعیل (عربستان). موسی (مصر و فلسطین) و...

از سوی دیگر صهیونیست‌های امروزی که خود را از بنی اسرائیل سامی نژاد می‌دانند و زبان باستانی‌شان عبری (زبانی خویشاوند با عربی) است (یهوه) را تنها خدای قوم خود می‌خوانند! خدایی که قوم

ایشان را برگزیده تا بر جهان پادشاهی کنند! آنان دیدگاهی نژادپرستانه دارند و بر این باورند که دیگر اقوام، حیواناتی انسان نمایند که آفریده شده اند تا این قوم برگزیده از آن‌ها استفاده ی بهینه بنماید!؟ با توجه به این پرسش‌ها، آیا در یافتن جوابی برای آن، هوس انگیز نیست که فکر کنیم مسئله ی رسالت و وحی، چیزی ویژه ی فرهنگ اقوام سامی است و آن‌ها به خردمندان و اصلاح گران قوم خود نام فرستاده ی خدای قوم می گذاشتند؟

البته در این صورت "پیامبر خواندن" یک اصلاحگر را که نه از نسل ابراهیم است و نه در قومی سامی بروز کرده، باید اثرگذاری فرهنگ سامی بر فرهنگ همسایه شمرد.

مسائل دیگری هم هستند که کار اندیشیدن در چیستی دین را برای عقل دشوار کرده اند. یکی مسئله زندگی پس از مرگ است که عقل انسانی به آن راهی ندارد اما روحانیت در ترساندن مردم از آن سود می جوید. چه زیبا سروده خیام نیشابوری:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من وین خط مقررط نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

مرگ برای زندگان مانند الفبایی ناشناخته است که ما راز آن را نمی دانیم. مانند کسی هستیم که پشت پرده ای سیاه قرار دارد و می خواهد بداند آن سوی پرده چه خبر است. چنین کسی دو راه بیشتر ندارد. یا باید پشت پرده بایستد و حدس بزند. خب این فقط گمان است و یقین نیست. راه دوم این است که پرده را کنار بزند. اما درمورد مرگ وقتی پرده از پیش روی ما کنار می رود که مرده باشیم.

از جمله ی رفتگان این راه دراز

باز آمده ای کو که به ما گوید راز ..؟

مسئله ی دیگر اعتقاد به ظهور منجی است که گویا پیامبران از همان آغاز پیش بینی کرده اند. بعضی ادیان می گویند که منجی در زمانه ی خودش زاده خواهد شد اما برخی دیگر با نقل روایت هایی خلاف عقل از زمان تولد و چگونگی زاده شدنش (مثلا این که وقتی به دنیا آمده برای خدا سجده کرده و به طور ذاتی برکتش نوشته شده بوده لاله الا الله!) به غیبت او معتقدند.

این که منجی زاده شده و عمر طولانی دارد با اصول عقل سلیم همخوان نیست. مثلاً شیعه در ادعای زنده بودن منجی (امام عصر) با استناد به یک حدیث، این گونه استدلال می آورند که زمین هیچگاه از ولیّ خدا خالی نمی ماند.

اما جای سوال اینجاست که چه طور از مرگ «یا بنا بر باور مسلمانان عروج» مسیح(ع) تا میلاد محمد(ص) چندین قرن، ولیّ خدایی نیامد تا مردم را هدایت کند؟! اگر هم در مقام توجیه بگوییم که عیسی نمرده پس بوده و زمین از حضور ولیّ خدا خالی نمانده پس در پاسخ باید گفت که عیسی نمرده و هنوز هست و دیگر نیازی به یک ولیّ تازه برای زمین و اهل زمین نیست.

منتقدان در این مورد نیز می گویند:

« خدای ناپیدا و نادیده دیده بودیم اما انسان ناپیدا و نادیده، نه »

این گروه مسئله ی امام غائب را به موضوع انسان کامل پیوند می زنند و بر این باورند که:

« اعتقاد به امامان معصوم به ویژه امام معصوم زنده اما پنهان؛ به جنبه های روانی بشر، باز می گردد. چرا که ما انسان ها همواره دوست داریم یک ابر انسان (super man) خیالی را در ذهن خود مجسم کنیم. »

اگر به معصومیت امامان، ایمان هم داشته باشیم، باز با مسئله ی دیگر روبرو می شویم که ما را دچار تناقض می کند. اینکه چرا تنها یک قوم از فیض وجود این انسان های کامل - که آفریدگار جهان را به بهانه ی آن ها آفریده - بهر مند شود و اقوام دیگر از آنان بی بهره بمانند؟! اگر خداوند، امامان شیعه را جدا تافته و جدا بافته؛ چرا تنها در اختیار یک قوم گذاشته و دیگران را از نعمت آنان محروم ساخته است؟ همزمان با این خورشیدان هدایت که در عربستان می زیستند و مردم را به سوی رستگاری راهنما می شدند، میلیون ها انسان در قبایل وحشی ژرمن، در مغولستان و در دیگر سرزمین های پراکنده ی زمین، بی راهنما و بدون پیشوای الهی مانده بودند و هرکدام در دوره ی جاهلیت خویش به سر می بردند؟!

با این وصف آیا این با عدل پروردگار، ناسازگار نیست؟ - ۱

بعضی در پاسخ می گویند که پروردگار به ما لطف نموده که ولایت اهل بیت را بر ما نهاده و به دیگران چنین لطفی نکرده است. به همین نسبت از دیگر امت ها و ملت هایی که هدایت نشده اند ، توقع چندانی هم ندارد..!

نگارنده درباره این که چرا به ما لطف شده و به بسیاری نه ، پرسشی نمی کنم که ربط به روز ازل پیدا کند. تنها از آنان که به خود اجازه ی فکر کردن می دهند، می پرسم. اگر پدری از دو کودک خود یکی را به مدرسه بفرستد و دیگری را نفرستد، به این بهانه که از آن کودک آموزش ندیده توقعی هم ندارد، آیا این عذر قابل قبول است؟ اگر قرار بر توقع نداشتن خدا از انسان بود پس می بایست هیچ پیامبر و امامی میان هیچ قومی نفرستد تا همه در گمراهی زندگی کنیم و بعد هم خدا از هیچ کدام مان توقعی نداشته باشد تا همگی به بهشت برویم.

برای روشن تر شدن موضوع، مسئله را بازتر کرده و به واژه شناسی « ولیّ » می پردازیم. « ولیّ » در فرهنگ واژگان به معنای سرپرست آمده است و به سرپرستی کودکان و یا دیوانگان که بر دوش بزرگسالان و هشیاران است ، گفته می شود.

از دیدگاه دینی و وحیانی هم که به قضیه بنگریم باید به موضوع « ولیّ » اینگونه پردازیم که اگر زمانی جوامع انسانی ، نادان و کودن بودند یا به دیگر سخن کودک بودند . به این معنا که این جوامع در گذر تاریخی خود برای رشد و بالیدن فکری، نیاز به سرپرست و « ولیّ » داشتند تا راهبر آن ها باشند و زمینه ی رشد فکری شان را فراهم کنند.. اگر در دوره ای که جامعه ی انسانی کودک بود و مردمان بالغ نشده بودند و نیاز به پیامبران و سپس پیشوایانی (که شیعه به آن باور دارد) به عنوان « ولیّ » برای رشد و تعالی بشر واجب می نمود ، حالا دیگر باید مردمان از دوره ی کودکی و نورسی گذشته و به پختگی اندیشه رسیده باشند. همان گونه که بزرگسال هُشیار، نیازی به سرپرست ندارد ، اجتماع انسانی نیز در روند تاریخی خود به آن اندازه از پختگی رسیده ، خود می تواند در ادامه ، راه را به سوی حقیقت بیابد. در غیر این صورت به آخر رسیدن زنجیره ی پیامبران و ختم نبوت چه دلیلی داشت!؟

پس حالا که نبوت پایان یافته ؛ آیا وقت آن نرسیده که جامعه ی بشری روی پای خود بایستد!؟

مشکل اینجاست که علمای هر دین و مذهب که خود را متولی (مشتق شده از ولیّ) امر دین و متدینان

می شمزند و از آن برای خود دگانی ساخته اند، در مقام پاسخ دهی به سوال فوق، بشریت را با انسانی عقب افتاده و مجنون (یا از نظر فکری کور مادرزاد) همانند می دانند که هیچگاه عاقل نمی شود (چشم اندیشه اش هم بینا نمیگردد) و همیشه به ولی و سرپرست نیازمند است!

اگر جامعه ی انسانی جنون همیشگی دارد، پس فرو فرستادن پیام خداوند به پیامبران برای راهنمایی مردم نیز لازم نبود، چرا که دیوانه را رشد و بالندگی نیست که پیغمبران بخواهند سرپرست و رهبر رشد فکری انسان ها باشند..!

کسی دیوانه را به مدرسه نمی فرستد!

اگرهم بگوییم، جوامع پیشین کودک بوده اند و نیاز به ولی داشته سپس بزرگ و عاقل شده اند که پیغمبری به حضرت محمد پایان یافته است و امامت هم بعد از او؛ پس متولی گری در امر دین دیگر چه معنا می دهد؟

پاسخ این است که به هر حال علمای دین می بایست در برابر این بن بست فلسفی که شغل کاذب و درعین حال بلندپایه ی آنها را به خطر می انداخت؛ فلسفه ی وجودی بیابند تا پیشه ی روحانی گری نابود نگردد.

به همین دلیل همان آغاز از این بن بست روبرو، راه گریزی پنهانی یافتند.

مسئله ی ظهور منجی و امام غایب را مطرح نمودند.

فقهای امامیه گفتند هنوز برای انسان ها از سوی پروردگار سرپرستی هست که از پنج سالگی غایب شده و پنهانی زندگانی می کند و ما نماینده ی او هستیم و نتیجه گرفتند که بشر هنوز کودک است.

کودکی را کودکی شد سرپرست

قرن ها از پیری و از مرگ رست!؟

این گونه است که انسان دین باور، خانه ی عقل خود را به متولیان دین می فروشد و از ترس کافر شدن و بی ایمان گشتن، هیچگاه به خود اجازه ی فکر کردن نمی دهد. اگر در این میان خردمندی هم یافت شود، زود از سوی متولیان دین که وجود او را برای ایمان مردم به خودشان زیان بخش می بینند، تکفیر شده و از میان می رود.

پس رواج روحانی گری در هر جامعه عاملی است در پائین نگه داشتن سطح فکر مردم.

و این است آغاز پس رفت و رکود علمی یک جامعه . . .

البته باید یادآوری کرد که آن چه تا اینجا گفته شد فعلا تنها یک فرضیه است و ما پس از این شکاکیت ها و گمانه زنی ها ، میخواهیم بررسی کرده باشیم تا بنگریم این فرضیه می تواند به عنوان یک نظریه مقبول افتد و به اثبات رسد؟

در ضمن شایان ذکر است که در آغاز اندیشیدن بر روی دین (اگر آزاد اندیشانه به خود اجازه ی تفکر بدهیم) این گمان ها به ذهن هر اهل اندیشه ای می رسد. پس نباید شتابزده شکاکیت و گمانه زنی ذهن را به عنوان حقیقت محض پذیرفت و دیگر به جستجوی حقیقت دیگری که شاید باشد نرفت. باید پژوهشی گسترده کرد و سپس با اطمینانی نسبی داوری کرد.

از آنجا که تاریخ آغازین ادیان با دوره ی ما فاصله ی زمانی بسیاری دارد و مه گرفته است و درست نمی توان همه چیز را دید ؛ راهی جز گمانه زنی در بحث چیستی آن نیست و چون نمی خواهیم از بیم مطلق گویی ، به گمانه زنی اکتفا کنیم - چراکه قصد دارم جانب نسبی گرایی را رعایت نمایم - در این کتاب به این پرسش می پردازم که ما چرا پیشرفت علمی آنچنان گسترده ای نکردیم و اگر در دوره ای از تاریخ مان درخشش علمی هم ایجاد شده زود به خاموشی گرائیده؟! پس بحث چیستی و چرایی انبیا و ظهور منجی را رها می کنم.

میخواهم در راه رسیدن به پرسش خود استدلالی و منطقی پیش بروم نه این که گمان پروری کنم. چون حقیقت وجود انبیا هرچه بوده دیگر دین شان همه جا گیر شده و دلیل پیشرفت اروپا و پرفت ما ، بود و نبود انبیا نیست. از این رو دوره ی آغاز دین را رها میکنم. گمانه زنی و شاید گویی را وا می نهم و به دوره های بعد از ظهور پیامبران در ایران و جهان اسلام و اروپا گام می گذارم که دوره ی حکومت های دین مدار است . از موبد سالاری دوره ی ساسانیان تا دیانت اسلامی و مقایسه شان با پایپسم در غرب.

فصل یکم :

رویارویی

دانش و دین

درایران پیش ازاسلام

موبدان زردشتی

ثوآش گزند نآپذیر ، زمان بی کرانه ،

زمان جاودانی را می ستاییم .

اوستا. یسنا. هات ۷۲

حکومت های ایران پیش از اسلام تا قبل از تشکیل دولت ساسانی رویه شان بر آسان گیری مذهبی بود. ایران در دوره ی حکومت مادها ، چیزی شبیه ایران عصر اشکانی بود. یعنی در هر شهر و سرزمینی از ایران ، شاهان منطقه ای همان شهر فرمانروایی داشتند. ایلامی ها، مادها، پارسیان، کاسی ها، پارت ها، سکاها و خوارزمیان و تورانی های آن سوی رود جیهون ، همه از قومیت های بزرگ ایران بودند و گاه می شد که با یکدیگر به پیکار برمی خواستند اما در برابر دشمنان غربی (سامی ها و آشوریان) از دولت ماد پشتیبانی می کردند و برابر دشمنان شرقی (کوشان ها و...) به یاری دولت پارتی_ کیانی می شتافتند. حدیث رستم که از قوم سکاها بود مربوط به همین دوره ی قومگرایی است. کوی ها یا همان کیانیان ، شاهانی کاهن بودند و فرهمند. آن ها در محدوده ی حکومت خود دین و دولت را یکی کرده بودند.

باور کهنه ی ایرانی ؛ چه فرمان یزدان چه فرمان شاه ، از اینجا شکل گرفت. اما در کلیت سرزمین نه چندان یکدستی (از نظر قومی و دینی) مانند ایران ، اگر حاکمی فاتح ، دل بسته به یک آئین می شد ، نمی توانست دین خود را در همه ی ایران رسمی کند زیرا باور مذهبی هم به اندازه ی قبیله ها ، گوناگون بود.

نمی شد در حکمرانی ، هم به ساز مغان (روحانیان دین مهرپرستی یا میترائیسم) رقصید و هم گوش به فرامین دینی موبدان زردشتی داشت و هم جانب خدایان قومی و قبیله ای را نگاه داشت. یکپارچگی سیاسی که هخامنشیان ایجاد کردند نیز چندان به دینی کردن حکومت نینجامید. چرا که هنوز قومیت ها خدایان قوم خود را باور داشتند. هخامنشیان هر دینی که داشته اند آن را به اقوام دیگر تحمیل

نمی کردند. برای مثال در جریان پیروزی کی آرش (کورش) بر فرمانروای آشوری و گشایش شهر بابل ، به دین و باور خدایان هر قوم ساکن در آن شهر احترام گذاشته شد و یهودیان اسیر چنگال بخت النصر آزاد شدند. از این رو بود که در کتب مقدس عهد عتیق بنی اسرائیل ، از کیارش به نیکی یاد شده است.

البته باید به این موضوع اشاره کرد که آسان گیری مذهبی تا این اندازه را کیارش پایه گذاشت و پیش از او تا به این اندازه نبود. به ویژه این آزادی دینی برای اقوام سامی نژاد تازگی داشت زیرا تا آن روز چنین چیزی ندیده بودند. آن ها همیشه پس از گشایش شهری ، خدایان قوم شکست خورده را به اسارت می گرفتند و خدا یا خدایان قوم خویش را بر قوم مغلوب تحمیل می کردند.

باید یادآوری کنم آسان گیری مذهبی به معنای این نبود که شاهان تقدس نداشتند. بلعکس مردم ایران از همان آغاز باور داشته اند که شاهان شان فره ایزدی دارند.

در دوره ی هخامنشی ایران سرآمد کشورها شد. داریوش داماد کیارش که در دوره ی شاهی کامبیز (برادر زنش) خیانت مغان را دیده بود ، پس از مرگ کامبیز با حکومت یک مغ که به دروغ خود را بردیا (پسر دیگر کورش) خوانده بود در ستیز شد. او توانست مغ بودن بردیای دروغین را ثابت کند. شورش در پایتخت پدید آمد. پارسیان به سرکردگی داریوش دست به کشتار مغ های هم دست با بردیای دروغین زدند که به مغ کشی معروف گشت. پس از آن که دولت مستعجل این روحانیان برافتاد دیگر تا سال ها از قدرت و نفوذ مغ ها به شدت کاسته شد.

داریوش به یاری خرد خویش و تلاش ایرانیان ، این سرزمین را آباد کرد . دانش و هنر ، در ایران بالیدند و معماری بزرگترین نماد ترکیب این دو بود.

ریاضی و نجوم پیشرفت فزاینده ای کرد و ایرانیان در گاه شماری سرآمد بودند.

داریوش معتقد بود که در آباد ماندن سرزمین هیچ ثباتی وجود ندارد و ما تنها دو حالت داریم یا به سمت آبادانی و سازندگی می رویم یا ویرانی و تباهی.

یعنی اگر شهری رو به آبادانی نرود بدین معناست که به سمت ویرانی رفته است. پس به دستورش جاده ها ساخته و کاریزها حفر شد ، انبارهای گندمی بنا گشت که ساختمان شان غلات را تا مدت های طولانی سالم نگه می داشت.

کشتیرانی در شاخاب پارس رونق گرفت. دانش ایرانیان بدانجا رسید که توانستند گذرگاهی آبی ایجاد کرده و دریای سرخ و دریای مدیترانه را از راه رود نیل به هم پیوند دهند(کانال سوئز) تا برای سفر دریایی از خلیج پارس تا دریای مدیترانه ؛ مجبور نباشند آفریقا را دور بزنند.

برده داری در سرزمین های ایران ممنوع گشت و کارگران افزون بر حقوق بیمه نیز بودند. قدرت روزافزون ایران ، یونانیان نژاد پرست را به لرزه انداخته بود. افسوس که بیشتر شاهان پس از داریوش بازیچه ی مغان بودند و سرگرم شکار و عیش و نوش. هرچه از مرگ داریوش می گذشت اصلاحات او بیشتر از یاد می رفت. ایران در سراسیبی افتاد و روزگار تلخی برایش پیش آمد. اوستای نوشته شده بر پوست در جریان حمله ی اسکندر و آتش سوزی تخت جمشید از میان رفت و تنها در سینه ی موبدان ماندگار گشت(بعدها در زمان ساسانیان تا اندازه ای دوباره نویسی و گردآوری شد). به گفته ی ابوریحان بیرونی در ایران شهری بود به نام دژنبشت به معنای قلعه ی کتاب که محل نگهداری نوشته ها و آموختن بود. اسکندر کتاب های بی شمارش را تا جایی که توانست بار شتر کرد و برای استادش ارسطو به یونان فرستاد و باقی را سوزاند.

ما قصه ی سکندر و دارا نخوانده ایم از ما به جز حکایت مهر و وفا می پرس

اشکانیان که از قوم پارت در ناحیه ی خراسان بودند جانشینان اسکندر را از این سرزمین بیرون راندند. روش آسان گیری مذهبی در حکومت این شاهان پارتی نیز ادامه داشت. اما در طول این دوره ، دین زردشت اندک اندک در ایران همه گیر شد.

به همت پاکسازی ساسانیان ، ما چیز چندانی از دوره ی اشکانی نمی دانیم. به این دلیل نمی توانیم ادعا کنیم که وضعیت دانش ، هنر، آبادانی و اقتصاد دوره ی اشکانی مانند عصر هخامنشی رو به پیشرفت بوده است. پس زود از این دوره می گذریم و به عهد ساسانیان می پردازیم.

هرچه به پایان عصر اشکانی نزدیک می شویم می بینیم که باورهای مهر پرستی مردم کم کم با دین زردشتی ترکیب گشته است. به گونه ای که دیگر مغ و موبد یک معنی می داد و هر دو واژه را برای روحانی دین زردشتی به کار می بردند. این آئین را می توان نوعی میترائیسم زردشتی شده نام گذاشت.

با این که دین مردم ایران با تلاش موبدان کم کم یکدست شد اما سنت آسان گیری مذهبی اشکانیان ادامه داشت و این با واقعیت موجود همخوانی نداشت. پشتیبانی نکردن آن ها از آئین زردشتی برای موبدان قابل تحمل نبود. به ویژه که اشکانیان ، از یک سو گرایش به مهر پرستی داشتند و از سوی دیگر مسیحیان گریخته از چنگال امپراطوری روم را پناه می دادند. پناهندگی مسیحیان به ایران جنبه ی مذهبی داشت چرا که مورد آزار رومیان بودند. اما اشکانیان از جنبه ی سیاسی به مسیحیان پناه می دادند زیرا آن ها را دشمنان امپراطوری روم می دانستند. مسیحیانی که به قلمرو ایران می آمدند آگاهانه یا ناخودآگاه موجب تبلیغ مسیحیت در میان مردم می شدند و این بر ناخوشنودی موبدان می افزود.

در آن روزگار مغ زاده ای به نام اردشیر بابکان (یا به تعبیر حافظ ؛ مغ بچه) فرمانروای پارس بود. نیای او ساسان به مقام موبد موبدان آتشکده ی پارس رسیده بود و چون قدرت مذهبی موبدان رو به فزونی داشت ، کم کم مقام معنوی این خاندان ، قدرت سیاسی راهم در بر گرفت تا در قلمرو خویش دیانت را عین سیاست نمایند و فرمانروایان فارس شوند.

دولت فدرال اشکانی تحت تأثیر تمدن هلنی بود و کیش زردشتی را حمایت نمی نمود. این موضوع ناخشنودی مردم و موبدان را فراهم ساخت و بهانه ی خوبی برای سرکشی به دست اردشیر داد تا از اردوان اشکانی نافرمانی کند. برای روشن تر شدن موضوع و یافتن چرایی شورش موبدان ، می توان به اردشیر بابکان لقب امام خمینی آن روزگار را داد.

کارنامه ی اردشیر بابکان داستان دلکشی است بازمانده از ایران باستان که به زبان پهلوی است. -۲

در این داستان می توان چگونگی جداسدن فره ایزدی از اردوان و فرهمند شدن اردشیر را خواند.

این قصه ی آمیخته با افسانه ، نمایانگر یک حقیقت است و آن هم اعتقاد همیشگی مردمان ایران به تقدس شاهان و برگزیده بودنشان از سوی پروردگار است.

دیانت زردشتی با تشکیل حکوت ساسانیان ، مدوّن شد . دین و دولت به هم پیوند خورد و نماد هردو شاه است که بر تارک هردو جای دارد . به گفته ی اردشیر :

« هرچه پایه نداشته باشد فرو می ریزد و هرچه پشتوانه نداشته باشد فرو می میرد. آنگاه که

این دو در یک کس گرد آید ؛ ساختمانی پدیدار می آید که از گزند اهریمن ، برای تلاش در

جدا کردن آن دو از یکدیگر ، در امان می ماند. » (از کتاب اندیشه های سیاسی ایران و اسلام. دکتر کمال پولادوند)

دولت ساسانی در نهایت به یکی از نمونه های دولتی تبدیل شد که در آن دین و حکومت درآمیخته اند و از آن پس این یکی از ویژگی های دولت های خودکامه به شمار آمد.

با مسیحی شدن امپراطور روم ، ساسانیان ، مسیحیان ایران را جاسوسان روم پنداشتند و آزارشان دادند . حالا دیگر عکس زمان اشکانیان، مسیحیان ایران می بایست به روم پناهنده شوند.

حکومت دینی ساسانیان یک نظام طبقاتی ایجاد کرد. جوری که هیچ پیشه ور زاده ای نمی توانست به یاری شایستگی های خویش فرمانده ی رزمی یا موبد و یا کارمند دیوان سالاری حکومتی شود. شغل از پدر به فرزند می رسید.

این گونه طبقه محوری بی حرکت را در اصطلاح جامعه شناسی «کاست» می گویند. وحشتناکی این «کاست» تا جایی است که سواد آموزی ویژه ی اشراف و موبدان و دیوانیان بود.

در این مورد داستان کفش دوزی که از انوشیروان خواست تا در برابر پرداخت هزینه ای هنگفت به خزانه ی شاهی ؛ اجاز دهد فرزندش درس بخواند و شاه دادگر اجازه نداد ، به خوبی نمایانگر وضعیت آن روز جامعه است .

البته روی دیگر سکه ی این داستان این است که وضعیت اقتصادی مردم بسیار خوب بوده که پیشه وری می توانسته به خزانه ی شاهی پیشنهاد باج دهد.

در هر حال به سود موبدان بود مردم را نادان نگاه دارند تا به ایمان شان خدشه وارد نشود و اعتقادشان را به آموزه های زردشتی و به خود موبدان از دست ندهند.

گرچه به کوشش شاپور یکم ، دانشگاهی پایه گذاری شد که رشته های گوناگون دانش در آن پی گیری می شد و فرزنانگان زیادی از یونان و مصر و چین در دانشگاه جندی شاپور نزد همتایان ایرانی خود گرد آمدند. ولی چرخه ی دانش اندوزی در آن دوره یک دایره ی بسته و محدود بود زیرا همانگونه که گفتیم مردم عادی به دانشگاه راهی نداشتند.

کار دیگر موبدان فراهم کردن کشتار دو فرزانه ی روزگار، مانی و مزدک و پیروان شان بود. این دو از فیلسوفانی به شمار می آیند که دارای اندیشه ی سیاسی اند.

هرکدام از این دو در زمانه ی خویش به دنبال راهی میگشت تا اندیشه اش را کارکردی کند.

مانی در میان فرقه مغتسله در بابل بزرگ شد و به دلیل ریشخند کردن باورهای مذهبی ، از جامعه ی دینی مغتسله ترد گشت. آوازه ی عقلگرایی او به شاپور رسید و گویا شاه از مانی خواسته بود اندیشه ی هماهنگی دین ها را در سرزمین های همسایه تبلیغ کند. انگیزه ی شاپور برای این کار چندان روشن نیست. شاید قصد کشورگشایی داشته و تعصب دینی مردم غیر ایرانی سد راهش بوده است. یا شاید هم برعکس می دیده که بسیاری از جنگ ها و خون ریزی ها بر سر اختلاف مذهبی ملت های گوناگون است.

مانی کتاب های بسیاری نوشت و یکی از نوشته هایش را به شاپور اول هدیه کرد. او در جهت بالا بردن سطح فرهنگ مردمانی که از آموختن سواد محروم شده بودند دست به تهیه ی یک کتاب پُر نقش و نگار به نام ارژنگ زد.

جانشینان شاپور هدف شاه بزرگ را از حمایت مانی درک نکردند و به اشاره ی موبدان ، مانی را تحت پیگرد قرار دادند و نگارگر ما به چین گریخت. -۳

به هر حال او هنوز در ایران شاگردان بسیاری داشت که پی گیر اندیشه هایش باشند.

اما اولیای آئین مزدایی به هیچ وجه نمی توانستند به اندیشه ی او اجازه ی گسترش دهند. چرایی این دشمنی ها روشن است. یکی از جبهه های جنگ میان دانش و دین همیشه این بوده که در دین یک اندیشه ، خدایی ، ازلی و ابدی شمرده می شود و دیگر جایی برای اندیشه های نو که گام نخست پیشرفت دانش است ، وجود ندارد. در دین ما با یک سری آموزه ها و گزاره هایی که ادعا می شود مطلق و همیشگی است ، روبروئیم.

در جامعه ی دینی همه چیز پیش تر با وحی توسط یک پیامبر گفته شده است و دیگر نیازی به اندیشیدن انسان نیست تا مشکلات جامعه اش را برطرف کند. هیچ اجازه ی اظهارنظری وجود ندارد و روند اندیشه در جامعه ی دینی راکد است.

پس موبدان خشمگین از ارتداد آموزی مانی ، به تعقیب و آزارش پرداختند و تا موجبات اعدام وی را در جندیشاپور فراهم نکردند از پا ننشستند و خرسندی ننمودند.

با این حال مانویت مدت های دراز در مجامع علمی آسیای میانه و شمال آفریقا ، پیروانی داشت .

سنت آگوستین ، فیلسوف بنام رومی نیز چندی دل به اندیشه های مانی داده بود و هم او هنگامی که مانویت را به مثابه ی ارتداد محض در مسیحیت نگریت و دل به دین عیسی داد ، ناخواسته توجه ی بسیاری را در بیرون از ایران به اندیشه های مانی جلب کرد .

به گفته ی کلمان هوار خاورشناس فرانسوی :

« اگر شاهان ایرانی به جای ستیز با اندیشه ی مانویت ، به برکشیدن آن در برابر قدرت موبدان ادامه می دادند ، نظر به گسترش شگفت آور این اندیشه در برّ قدیم ، موجب برتری سیاسی

جانشینان کورش و داریوش در آسیا می گردید. » (از کتاب ایران و تمدن ایرانی. کلمان هوار)

مانوی باوری خدمت بزرگی به ایران کرد و در گسترش اندیشه ها و تمدن ایرانی حتی در فلات های مجاور صحرای گبی سهمی داشت.

دوم کسی که در عصر ساسانیان به عنوان فیلسوف سیاسی ، اندیشه های اصلاحی خویش را مطرح کرد ، مزدک پسر بامداد بود.

مزدک در فلسفه ی خویش از مانی الهام گرفته بود. اندیشه ی مزدک هم هرچند امروز پیش پا افتاده به نظر برسد اما آن روز گامی به پیش بود در جهت پیشرفت دانش اجتماعی بشر.

تفکر مزدک هم در جهان بینی و هم در اندیشه ی سیاسی گام هایی بسیار جلوتر از مانوی گری بود. او برای رفع اختلاف طبقاتی و نظام کاست ایران آن روز تلاش کرد. موبدان عصر ساسانی او را به دلیل قائل شدن نظام اشتراک در دارایی ، به ترویج بی بندباری متهم می کردند. زیرا در ایران آن روز زن جزئی از دارایی مرد به شمار می آمد و مزدک می خواست این نگاه غیرانسانی را دگرگون کند. اندیشه های او مرهمی بر زخم های جامعه ی هرمی شکل و طبقه زده ی آن روز بود. از این روی است که اندیشمندان سیاسی امروز ، به دلیل ترویج همین نظام اشتراکی در دارایی ، مزدک را پدر سوسیالیست می شناسند.

شاه قباد برای کاستن از نفوذ مغان ، به مزدک پروبال داد.

او می پنداشت مزدک بتواند پشت موبدان پرنفوذ را زمین بزند. اما روحانیان سرمایه دار و قدرتمند زردشتی از پای ننشستند و قباد را برکنار کرده ، به زندان انداختند و برادرش را شاه خواندند. قباد از زندان گریخت و به پادشاه هپتال ها پناهنده شد. هپتال ها او را در رسیدن دوباره به تاج و تخت یاری

کردند. با این حال کارزار مزدک با نجبا و اشرافِ موبد و موبد زاده ادامه داشت تا این که قباد مُرد و موبدان انوشیروان را به تخت شاهی نشانند. شاه نو با همدستی اشراف ، مدعی شدند که مزدک دعوی پیغمبری دارد و او را به بی دینی متهم کردند. آن ها بدین نیرنگ توانستند به راحتی مزدک را از سر راه بردارند و دهان مردم مومن به آئین زردشتیِ دوستدار اصلاحات مزدک را ببندند.

به قول صمد بهرنگی :

« مزدک مرد انقلابی میهن پرستی بود که به ندای مردم طبقه ی پایینِ عهد انوشیروان پاسخ داد . دریغ که در دام تزویر موبدان و انوشیروان گرفتار آمد و کشته شد و نامش را به دروغ

پردازی و بی دینی و خیانت برسر زبان ها انداختند. » (از کتاب مقاله های صمد بهرنگی)

در دوره ی انوشیروان وزیر خردمند او بزرگمهر دست به یکسری کارهای اصلاحی زد و نیک اندیشی هایی نمود اما او و کارهایش را در چهارچوبی نهاده بودند تا از آن خط قرمزها بیرون نرود. زیرا موبدان به هیچ وجه نمی خواستند از نیرو و نفوذشان کاسته شود. از آنجا که این اصلاحات بنیادین نبود کاری از پیش نبرد.

به هر حال موبدان با پیشگیری از اصلاحات ، ناآگاهانه کشور را به سوی تباهی کشانیدند. مردم رنج دیده دیگر هیچ امیدی به درست شدن اوضاع نداشتند. آخرین شاهان ساسانی دولت شان مستعجل بود. فرزندی با کودتایی علیه پدرشاه خود برسرکار می آمد و دوران شاهی اش با کودتای فرزند یا برادرش از میان می رفت. این برکناری ها و گذاشتن ها نیز زیر سر موبدان بود.

در این بی ثباتی سیاسی ، معیشت پیشه وران و دهقانان هر روز تنگ تر و تنگ تر می گشت.

ارتش نیرومند ساسانیان نیز از هم پاشیده بود و سامانی نداشت.

وقتی باغبانی خود شاخه های پوسیده ی درختان کهنسال باغش را هرس نکند ، تا که بادی بوزد آن شاخه های تنومند اما پوسیده شکسته و روی سر باغبان آوار می شوند.

آن باد ، عرب ها بودند که به سمت ایران وزیدند.

آنگاه که ایران در پریشان حالی به سر می برد، در عربستان چراغی فروزان گشت و قبایل وحشی و پراکنده ی تازی را به گرد خویش جمع کرد. قبایلی که پیش از آن هرکدام خدای ویژه ی قوم خود را داشتند و به خون یکدیگر تشنه بودند ، از آن پس خدایشان یکی شد و زیر پرچم اسلام باهم یکدست و

هم پیمان شدند. اما این جنگجویان که پیش از این اتحاد ، باهم سر ستیز داشتند و خوی مبارزه جویی خویش را در جنگ با یکدیگر ارضا می کردند ؛ پس از هم پیمان شدن شان زیر پرچم محمد ، آتش خوی وحشی گری و مبارزه جویی شان را به دامن همسایه هایشان انداختند.

فصل دوم :

رویارویی

دانش و دین

در ایران پس از اسلام

شبیخون اعراب

(شما را به رنگ و نژادهای گوناگون آفریدیم تا یکدیگر را بشناسید. همانا برترین شما

پرهیزگارترین شماست.) قرآن کریم .

پس از پیامبر اسلام ، خلفا بر مسند حکومت مسلمین نشستند. بحث بر سر جانشینی را نیز همه می دانیم. پس نیاز به تکرار نیست.

در زمان خلیفه ی دوم مسلمانان دست به کشورگشایی زدند. ایران نیز از گزندشان محفوظ نماند و دولت یوسیده ی ساسانیان از هم پاشید. سپاه بی سامان ایران آن روز بی انگیزه بودند و مبارزه ی چندانی نکرد و شهر سپاهان (اصفهان) پایگاه ارتش ایران آن روز ، بی هیچ پایداری دروازه اش را به روی لشکر اسلام گشود.

غیرنظامیان هم که شهروندانی متمدن بودند ، نمی توانستند پا به پای عربی که بر روی اسب و شتر و در صحرا بزرگ شده بود ؛ کارزار کنند.

به ویژه شعار مساوات و برابری مسلمانان برای جامعه ی طبقه زده ی ما جالب می نمود و آنان را در مبارزه سست می کرد.

به هر صورت کوشش چند شهر از ما هم که در برابر سپاه اسلام پایداری کردند سودمند نیفتاد و به حکم مقاومت کفرآمیزشان در برابر سپاه ایمان ؛ خون و ناموس شان حلال شد ، آبادی هایشان ویران گشت و کتاب ها سوخت . خلیفه گفته بود قرآن ما را کافی است! نوشته های علمی که هیچ ، حتی یک بیت شعر از ایران باستان برای ما باقی نماند. تنها کسانی توانستند در گریز به هند چندین نسخه ی ادبی را با خود ببرند.

مردان شهرهایی که پایداری کرده بودند کشته شدند و زنان و فرزندانشان اسیر گشته و به عنوان برده در مدینه به فروش رسیدند. این مصیبت وارده ، دیگر طبقه نمی شناخت و شاه و گدا ، موبد و پیشه ور، همه را دربرمی گرفت.

در این باره دو برگ از تاریخ آمده ؛ یکی جریان اسیر شدن دختران یزدگرد آخرین شاه ساسانی بود که عُمَر می خواست آن ها را در مدینه به مزایده بگذارد!! اما با میانجی گری علی بن ابی طالب (ع) هرکدام از آن دختران به عقد یکی از بزرگان عرب درآمد.

دوم ، داستان فیروز ایرانی است که برده ی مغیره بن شعبه شده و ناچار بود هم هزینه ی زندگی خویش را فراهم سازد و هم روزی دو درهم به مغیره بپردازد. روزی او چشمش به عمر بن خطاب افتاد. از او دادخواهی کرد و گفت مغیره مقرری کمرشکنی به من تحمیل کرده است.

خلیفه که از کارایی او آگاه بود، پرسید به چه کار آشنا هستی؟ گفت: به رنگزنی و درودگری و آهنگری . خلیفه با کمال بی اعتنایی گفت: در برابر این کاردانی ها این مقرری زیاد نیست. وانگهی شنیده ام که تو می توانی آسیابی بسازی که با باد کار کند! آیا می توانی چنین آسیابی برای من بسازی؟ فیروز که از سخنان خلیفه بسیار ناراحت شده بود؛ گفت : آسیابی برای تو می سازم که در خاور و باختر جهان مانندی نداشته باشد. خلیفه از جسارت فیروز ناراحت شد و به کسی که همراهش بود، گفت: این برده ی ایرانی مرا تهدید کرد. سرانجام خلیفه به دست فیروز کشته شد. بعید نیست که مسئله ی انتقام گیری از اعراب نیز در میان بوده و ملیت ایرانی فیروز را بدین کار کشانیده باشد.

به هر حال موضوع قتل می بایست از راه دستگاه قضای اسلامی پی گیری شود اما فرزند خلیفه به نام عبیدالله ، خودسرانه فیروز و دو فرزند بی گنااهش به نام های هرمزگان و جفینه را از روی انتقام کشت و اگر صاحبان بردگان مانع نمی شدند ، می خواست طبق سنت جاهلی عرب ، به خون خواهی پدرش همه ی اسیران ایرانی را که در مدینه بودند ، از دم تیغ بگذرانند!!

وقتی علی بن ابی طالب از کشته شدن آن دو کودک بی گناه آگاه شد به پسر عمر گفت اگر روزی بر مسند امور دست یابم تو را به خاطر قتل هرمزگان قصاص خواهم کرد.

ریشه ی ناخشنودی بیشتر ایرانیان از عمر خلیفه ی دوم و مهرشان به علی از همینجا سرچشمه می گیرد. با خواندن این برگ از تاریخ برایمان سوال پیش می آید که چرا قرآن برده داری رایج میان اعراب را مانند بت پرستی منع نکرد!؟

تا جای که من از روحانیان پرسیده ام و در کتاب های تفسیر خوانده ام و پاسخ که نه ، توجیه های علمای دین را شنیده ام. جواب های ایشان از این قرار است :

« چون نظام برده داری از عصر جاهلیت تا زمان پیامبر ریشه داوانیده بود ، مخالفت با آن در شرایط آن روز به صلاح نبوده و موجب از میان رفتن یکباره ی این نیروی کار می شده و مخالفت جدی اشراف قریش را در پی داشته است. موضوع اهم و مهم است. در جامعه ای وحشی صفت که ریختن خون برایشان مثل آب خوردن عادی بود و کودکی را به جرم پسر نبودن زنده به گور می کردند که نمی توان از حقوق انسانی دم زد و برده داری را برانداخت. به این دلیل برنامه ی اسلام این شده که به مرور زمان و کم کم نظام برده داری را منحل کند. »

در پاسخ این توجیه ، نخست باید گفت ؛ وارون این پندار اشتباه ، برده به هیچ وجه نیروی کار سودمند نبوده بلکه نوکر بی مزد خانه های اشراف می شده تا بردوششان کجاوه بگذارند و از آن ها سواری بگیرند و کارهای مشابه دیگر در جهت ارضاء خوی فخرفروشی.

دوم اینکه برده داری در میان اعراب که از شرک و بت پرستی ریشه دارتر نبود؟ اگر فرض را بر آن بگیریم که اسلام نمی خواسته باورهای جاهلی را به یکباره براندازد مبادا که با واکنش تند جامعه روبرو شود. زیرا هیچ ساختمان فکری را نمی توان به یکباره فرو ریخت. بازهم موضوع موجه نمی شود چرا که در آینده ها نیز دیده نشده برده داری در میان مسلمانان با گذشت زمان از میان برود و زشت شمرده شود. مسلمانان اگر در میدان جنگی با غیر مسلمانان پیروز می شدند، همیشه مردان را کشته و زنان و کودکان را غنیمت جنگی می شمردند و به فروش می رساندند ! این جریان تا همین یک سده پیش ادامه داشت تا این که در عصر نوین و در دوره ی روشنگری از سوی خردگرایان زشت شمرده شد و توسط حقوق بین الملل منع گشت.

سوم اینکه اگر این توجیه علما را بپذیریم و برچیده نشدن نظام برده داری توسط اسلام را به حساب مقتضیات زمان بگذاریم. پس با این وصف چگونه روحانیت همه ی احکام اسلام را ابدی خوانده و سودمند به حال همه ی دوران ها دانسته و برای جامعه ی قرن بیست و یکمی امروز نیز قابل اجرا می دانند!؟

استدلال چهارم هم این که اگر شرایط آن زمان اجازه نمی داده ، دست کم قرآن می توانست درباره ی برده داری سکوت نماید یا محدودش گرداند نه این که تأییدش کند. برای نمونه :

« و نکاح زنان محصنه و شوهردار نیز برای شما حرام شد مگر آن زنان (شوهردار) را که (در جنگ ها) متصرف و مالک شده اید...» (سوره ی نساء آیه ی ۲۴)

کنیز به زنی می گویند که اسیر گشته و به عنوان برده فرخته شده است. صاحب کنیز در همخوابگی با او یا در اختیار گذاشتنش برای دیگران آزاد بود! این نگاه کالایی به انسان و بدتر ، دید هوس گونه به زن چه توجیه می تواند داشته باشد؟

البته قرآن در سوره ی نور ، آیه ی ۳۳ ، به صاحبان کنیزان توصیه کرده که آنان را مجبور به خود فروشی نکنید و مقدمه ی ازدواج شان را با برده های دیگر فراهم نمایید.

اما این تنها یک توصیه ی اخلاقی بود و حالت حکم را نداشت. پس کمتر کسی بدان عمل می کرد. مگر کنیزی زشت روی باشد و هیچ مرد عربی از کنیز ماه روی خود چشم نمی پوشید. بنابراین نمی توان منکر شد که اسلام برده داری را به رسمیت شناخته است.

اگر در مقام توجیه ، اسلام را دین واقع گرایی بنامیم ، تکلیف آرمان های دینی اش که قرن هاست مردم ما را دلخوش ساخته چه می شود؟ آیا این تناقض نیست؟

مگر این که مانند بعض منتقدان به این نتیجه برسیم که محمد(ص) هم مانند هر اندیشمند و مصلح اجتماعی دیگری در تبیین اندیشه هایش جاهایی دچار اشتباه شده است و به مصلح بودن او از این رو تأکید نماییم که پیش از اعلام پیامبری خود ، بازرگان بوده و به قول افلاطون تاجران همیشه افکار و اندیشه های نو را درون جامعه ی خویش می آورند!!

یا شاید هم مانند بعضی روحانیان از سر ناچاری و بی جوابی در این قضیه سکوت کنیم و یا اینکه مانند بعضی مفسران با بی انصافی و بی شرمی تمام روش اسلام در برده داری را حکیمانه بنامیم! برده داری را زشت نشمریم و تازه آن را دلسوزی برای اسیران هم بخوانیم و توجیه گونه به منتقدان برده داری بگوییم :

ما را چه به دخالت در کار خدا!؟

از موضوع اصلی دور نشویم. پس از حکومت عثمان ، مردم با علی بیعت کردند. حکومت ایشان از همان روز نخست بر پایه ی آرمان بنا شد. هرچند او خود در روش حکومت داری از نوع دینی اش به معنای واقعی یک استثنای خیلی خوب بود. اما مردم زمانه اش که استثنا نبودند. امام یک انسان آرمانی به تمام معنا بود اما جامعه که جامعه ای آرمانی نبود.

علی(ع) چون پیامبر(ص) نیروی مخلص خدایی می خواست اما اعراب زمان حکومت او دیگر آن مردمان صحراگرد زمان پیامبر نبودند که گمان کنند همه جای جهان تنها بیابان خشک و سوسمار و شیر شتر است. عرب ها دیگر زرق و برق تمدن های فتح شده را دیده و تازه لذت رفاه را چشیده بودند.

انسان همین که اندکی رنگ تمدن به خود بگیرد دیگر به هیچ وجه به طمع بهشت خیالی قدم در سیاست نمی گذارد و از فرمانروایی پشتیبانی نمی کند مگر برایش سودی این دنیایی داشته باشد که بهشت واقعی را تجربه کند.

در مقابل حکومت معاویه هم جانب شعاعر دین را نگه می داشت و هم حس جاه و مقام خواهی بزرگان قبایل را ارضاء می کرد.

اما علی تا توانست رعایت اصول انسانیت را فدای سیاست نکرد. چیزی که در حکومت های دینی تاریخ هیچ گاه دیده نشده است. در همه ی حکومت های دینی همیشه حاکمان به نام مبارزه با کفر و ارتداد ، دست به کشتار مخالفان زده اند. اما امام علی(ع) حتی به مخالفان سرسختش (خوارج) تا آنجا که خونی نریخته بودند اجازه ی کارسیاسی داد.

از بیت المال به فرادست همان می داد که به فرودست. در حکم فرمانداری مصر به مالک اشتر چنین آمده که: «ای مالک با مردمان به داد و نیکویی فرمان بران که یا برادران دینی تو هستند و یا مانند تو انسانند.» وقتی ایشان می شنود که سربازان معاویه به زنی یهودی که در پناه حکومت ایشان بود تجاوز کرده اند ، می فرماید : « اگر از این غصّه بمیرم جای نکوهش نیست! »

به راستی که دارنده ی چنین روش و بینشی یک آرمان شهر به تمام معنا را متصور شده است. اما برای تحقق چنین حکومت آرمانی باید مردمان آرمانی را نیز پروراند که شدنی نیست. همان طور که نشد و واقعیت تلخ (نادانی و طمع ذاتی انسان) فرق آرمان (دانایی ، پارسایی و دادگری که ویژگی اکتسابی است) را شکافت.

به نظر می رسد امام در دوران بیست و پنج ساله ی حکومت خلفای پیش از خود ، بسیار اندیشیده و گرچه از حکومت به دور بوده لیکن در کار جامعه و سیاست و حکومت تفکر کرده است. شخصیت اخلاقی_سیاسی ایشان در زمان خلافت با شخصیت خودشان در زمان جوانی و همچنین با شخصیت پیامبر از بسیاری جهات متفاوت است.

علی(ع) در زمان خلافتش تقدس نداشت و سعی هم نداشت به خود تقدس بخشد ورنه آن همه مخالفی که او را کافر می خواندند چه کسانی بودند؟

امام علی این همه تقدس را پس از شهادتش یافت. اصولاً تقدس داشتن و خلیفه را عین دین شمردن از بدعت های معاویه است که تقلیدی از قیصر و کسرا بود. آن چنان که هم او خلافت را چون سلطنت موروثی کرد.

از نشانه های تقدس داشتن حاکم ؛ مقدس شمردن سخنانش است (انگار که وحی منزل اند) و باور به خطا ناپذیر بودنش و اینکه او خود را برگزیده و نماینده ی خدا بخواند و مردم بپذیرند و ساده لوحانه باور داشته باشند. جوری که به کردار و رفتار و گفتار او به عنوان یک دلیل برای حقانیت خویش استناد کنند و نیز نشانه ی دیگر این است که نشود آشکارا او را نقد کرد و معاویه همه ی این ها بود.

با روی کار آمدن بنی امیه عرصه بر غیر عرب ها تنگ تر شد. برنامه ی معاویه این بود که عجم را خوار دارد و به کار بزرگی نگمارد. همه ی شعارهای برابری مسلمانان دلخوش کنکی بیش نبود. اعراب ایرانیان را بردگان خود می دانستند و موالی شان می خواندند. خود را سرور عجم برمی شمردند و ایرانیان را به هیچ نمی گرفتند. هرچند هرگاه که در اداره ی ملک اسلام در می ماندند چاره ای جز این نداشتند که دست به دامان ایرانیان شوند. پس ایرانیان اهل علم را در دیوانسالاری و شمارش مالیات به کار می گرفتند و نیز پزشکان دانشگاه جندی شاپور را برای درمان به دامان خلفا و امیران می بردند. برای ساخت دارالعماره های باشکوه نیز به معماران عجم نیاز داشتند زیرا خود اعراب تا پیش از آن بیابان گرد و چادر نشین بودند و از دانش ریاضی و معماری چیزی سر در نمی آوردند.

اما همین عجمان اهل دانش را هم ارج نمی نهادند.

وضع بسیار بدی برای ایرانیان آن دوره بود. آنها چنین خواری را بر نمی تابیدند. اما از آنجا که شورندگان بر خلیفه (که خود عین دین بود) خارج شده از دین به شمار می آمدند و طبق منطق اسلام ، جان و مال و ناموس شان بر سپاه اسلام حلال می شد، ایرانیان در جایگاهی نبودند که خود به تنهایی برای استقلال خویش قیام کنند. -۴

آن ها پیوسته در جستجوی راهی بودند تا غرور جریبه دار شده ی خود را التیام بخشند.

بعد از رویداد تلخ کربلا و به فاصله ی کمی از آن هلاکت یزید ، فضای سیاسی اندکی بازتر شد و ایرانیان با همراهی مختارسفی ، برای نخستین بار انتقام خویش را از اعراب گرفتند. از آن پس دیگر آتش کینه ی ایرانیان زبانه ی بیشتری گرفت. آنها هر سال گرد یک نفر جمع شده و بر ضد دستگاه خلافت که عرب را برتر از عجم می شمرد، شورش می کردند. هر سال به بهانه ای و به نامی .

گاهی فرهیختگان ایرانی جنبش ملی گرایی شعوبیه را بنیان می گذاردند و بر این باور بودند که تازیان(عرب ها) پست ترین مردم جهان اند چرا که تاکنون هیچ تمدن و فرهنگ والایی نداشته و در دانش و هنر هیچ خدمتی به بشریت نکرده اند.

گاهی دیگر گروه پیشه وران و کشاورزان از ستم کارگزاران عرب خود به ستوه می آمدند و به بهانه ای بر دستگاه ستمگر خلفا به پا می خواستند. هرگاه به نامی ؛ علوی ، اسماعیلی ، باطنی ، زیدی و...

خلفا بیشتر این جنبش ها را با خشونت تمام سرکوب می کردند و حتی گاهی یک دسته شورش را به جان دسته ی دیگر انداخته و اینگونه دولت خود را از فروپاشی نجات می دادند.

بدین روال سال ها به مبارزه گذشت تا تکاپوها ثمرکی یافت. با تلاش خراسانیان ، بنی امیه برافتاد و بنی عباس جانشین شد که تا اندازه ای با غیر عرب ها رفتار بهتری داشتند و بسیاری از ایرانیان در دستگاه خلافت راه یافته و حتی گاهی خلیفه زیر نفوذ آن ها بود.

اما جدای از دستگاه خلافت ، جنبش ها برای جدایی کامل از اعراب همچنان جریان داشت. ایرانیان شورش هربار به نامی شهره می شدند. مزدکی ، ابومسلمی ، خرم دینی و سرخ جامگان و...

بابک خرم دین از دیار آذربایگان سال ها با شورش خود خواب را بر خلیفه ی عباسی حرام کرده بود. این مرد بزرگ با یاری مردم بارها سپاهیان خلیفه را درهم شکست ولی آخر سر جان خود را در این راه داد.

دهقانان و ثروتمندان زردشتی نیز گاهی به هوای برپایی دوباره ی دولت خسروانی ، علم جنبش بر می افراشتند.

اما وضع علم در این دوران چگونه بود؟

مشخص است که برای آنان که بی اندیشه ای همیشه چشم به آسمان دارند؛ دانش معنا نمی دهد. همه چیز به عبودیت و بندگی انسانی خلاصه می شود که نباید کنجکاوی کند و در کار خدا دخالت نماید و خداوند

خود می داند که چه کند. در سراسر دوران یاد شده همیشه دانشمندان و اندیشمندان متهم به بی دینی بودند. اهل خرد، زندیق نامیده می شدند و خون و مال و ناموس شان حلال می شد.

اعراب حتی آموختن علوم ابتدایی و پیش پا افتاده را نیز در خور مقام خود نمی دانستند و آن را از کارکردهای موالی به شمار می آوردند.

پیشرفت دانش، هنر، معماری و شعر و... در دوره هایی از تمدن اسلامی نیز علیرغم اسلام بود و نه ناشی از اسلام. زیرا بر مبنای استناد به بعضی آیه های قرآن و احادیث، هنرها و شعر و علم دنیایی در اسلام بی پیرایه ی دوره ی پیامبر، نکوهیده بود و بعدها تحت تاثیر تمدن های دیگر رشد کرد. که سپس آن رشد اولیه هم با آغاز موج سلفی گری (نهضت بازگشت به اسلام راستین) متوقف شد. موجی که هنوز هم ادامه دارد.

پس جهان اسلام حتی روزگاری هم که سرآمد دانش و حکمت روزگار خود شد به یاری گام های نخست روزبه ایرانی معروف به ابن مقفع بود در برگرداندن کتاب های پهلوی به عربی. ۵-

روزبه و مترجمان ایرانی پس از او مثل پسران موسی خوارزمی، به تایید مأمون در ترجمه ی کتاب های یونانی، پهلوی، سریانی و... بسیار کوشیدند که لقمه ی جویده شده ای بود برای جویندگان دانش. همه ی دانشوران جندی شاپور در دارالحکمه ی بغداد گرد آمده بودند.

اما نکته ی باریکتر از موی این است که چرا در زمان هارون و مأمون از دانش و خرد پشتیبانی شد؟ پاسخ روشن است. به کارگیری ایرانیان با پیشینه ی طولانی فرهنگ و تمدن در دستگاه حکومتی بنی عباس و حتی نفوذشان بر روی خود خلیفه اثر مثبتش را گذاشته بود. مثل برمکیان (وزرای هارون). یا خود مأمون که مادرش ایرانی بود و وزیرش یک زردشتی تازه مسلمان به نام فضل پسر سهل. شخص مأمون به مباحثه های علمی و فلسفی خیلی علاقه داشت و چنین نشست هایی را در مرو و بغداد راه اندازی کرد.

بی مورد نیست که علمای دینی آن عصر در میان خلیفه های پیش و پس از مأمون که همگی را امیرالمومنین می نامیدند به مأمون لقب امیرالکافرین دادند! زیرا به قول مسلمانان آن دوره؛ اطرافیان خلیفه همگی مجوس زادگان (ایرانیان تازه مسلمان) بودند.

با این حال در این دوره نیز هنوز خون عربی رنگین تر از عجمی بود. حتی مأمون که حکومتش ایرانی تر از دیگر خلفا بود، گاه گاه تلاش می کرد زبان ایرانیان را چون مصریان عربی کند. او حتی زیر بار این نمی رفت که کارگزاران عجمش را با نام پارسی شان صدا کند و نام شان را ترجمه ی عربی می کرد و بهزیست پسر پیروز را که در دارالخلافه به کار گرفته بود با ترجمه عربی یحیی بن منصور صدا می زد! پس از مأمون و برادرش که نوبت به خلفای اشعری مسلک خردستیزی چون متوکل افتاد، مرکزیت علم از بغداد به خراسان کوچ کرد. حکومت های محلی ایرانی در گوشه گوشه ی سرزمینمان شکل گرفت و در پی اش ابن سینا ها و ابوریحان ها آمدند.

همه ی این دولت های محلی به هویت ایرانی تکیه داشتند. به ویژه حکومت محلی سامانیان در خراسان خاطره ی شیرین گذشته ی ایران را زنده می کرد. سامانیان هویت ایرانی را نیرو بخشیدند و با پشتیبانی از دانشوران پایه های یک تمدن ایرانی را از نو ساختند.

اما بحث حرام بودن اندیشیدن و دانش و کافر خواندن اهل آن ادامه داشت و دارد. در همه ی جهان اسلام تکفیر به عنوان مانوی، مزدکی و زندیق صورت می گرفت. پس از چندی معتزلی، قرمطی و رافضی جای آن را گرفت و در آخر فلاسفه و حتی دانشمندان علوم طبیعی نیز جزو ملحدان به شمار آمدند. خلفا نزد مسلمانان مقدس بودند. پس وقتی ایرانیان حکومت های محلی خویش را پایه گذاری کردند سکه به نام خلفا زدند و خطبه به نام ایشان خواندند.

آل بویه که از فرمانروایان طبرستانی ایران بودند حتی بغداد را گشودند اما به دلیل تقدس خلفا نزد مردم آن ها را از تخت به زیر نینداختند و دستگاه خلافت بود تا زمانی که هلاکوخان مغول به تشویق خواجه نصیر؛ کارنامه ی بنی عباس را بست. سعدی مرثیه ای برای این آخرین خلیفه سروده:

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین از برای سوگ مستعصم امیرالمومنین

شگفت است یک ایرانی (خواجه نصیر) در کشتن خلیفه دستی دارد و یک ایرانی دیگر (سعدی) برای خلیفه مرثیه می سراید؟! این نشان از این واقعیت دارد که از آمدن اسلام تا کنون هویت ایرانی ما هم در جامعه و هم در ضمیر فردی مان با هویت اسلامی در ستیز است..

برای مثال خواجه نظام الملک طوسی در کتاب سیاست نامه اش یک جا به هویت ایرانی خود می بالد، دم از ایران باستان می زند و از شاهان ساسانی به نیکی یاد می کند تا فلسفه ی سیاسی آن روزگار را

زنده کند و جای دیگر می گوید : «رافضیان(شیعیان) ، اسماعیلیان ، مزدکیان و خرم دینیان و مانویان و گبرکان همگی یک طایفه اند...» (از کتاب سیاست نامه)

خواجه همه ی این گروه ها را در مبارزه با خلیفه ، هم پیمان می داند و معتقد است این ها همان زردشتیان اند که نام عوض کرده و قصد استقلال خواهی ایران را دارند تا از اسلام جدا افتند!! آری از همان گذشته تا امروز گروهی شیعه را برداشتی زردشتی از اسلام به شمار آورده و می گویند : «همچنان که گبرکان خود را مولای آل ساسان دانند و همچنان که گبرکان مُلک به نسبت فرّ یزدان دانند ، رافضیان نیز خلافت به نسبت دانند و نصّ گویند به جای فرّ یزدانی. و همچنان که گبرکان گویند کیخسرو نمرّد و به آسمان شد و زنده است و به زیرآید و کیش گبرکی تازه کند، رافضی گوید که قائم زنده است بیاید و مذهب رفض را قوت دهد و جهان بگیرد و ذوالفقار را با خود دارد تا همه ی مردم جهان بدان کُشد...» (کتاب التّقض.عبدالجلیل رازی.)

اما از سوی دیگر علمای شیعه هم حکم می دهند که : « مدح گبرکان خواندن بدعت و ضلالت است و حکایت بی اصل در حق رستم و سرخاب و اسفندیار و کاووس و زال و غیره رد باشد بر شجاعت و فضل امیرالمومنین و هنوز این بدعت باقی است.» (همان)

یا مرتضی مطهری که در باره ی سراینده ی شاهنامه این گونه داوری می کند : « چرا این همه پول خرج بزرگداشت این مرد خاسر زیان برده ی تهیدست می کنند؟ » (از کتاب نور ملکوت قرآن)

مطهری گمان می کرد که فردوسی وقتی می گوید : عجم زنده کردم بدین پارسی ، می خواسته در برابر اسلام و زبان عربی که زبان رسول خدا بوده ، بایستد.

آری از دیروز تا امروز این تضادها و تناقض ها بوده و هست. همچنین است نبرد میان دانش با دین ، اندیشیدن با ایمان ، خرد با احساس و تجربه گرایی با گزاره های ازلوی و ابدی دین ، در فرد و جامعه . این ستیز از شکل گیری حکومت های محلی ایرانی ، تا امروز جریان داشته و دارد.. برای روشن تر شدن قضیه عملکرد هرگروه را - از شکل گیری حکومت های محلی تا تشکیل سلسله ی صفویه - جداگانه بررسی می کنیم .

دانشمندان

خرد چشم جان است چون بنگری

تو بی چشم شادان جهان نسپری

فردوسی

این گروه که بیشتر معتزلی مسلک بودند در برابر اشعریون خردستیز قرار می گرفتند. معتزله به خرد انسانی بسیار بها می دادند. بعضی از آن ها در عقل محوری خویش تا بدانجا پیش رفتند که حتی سندیت بعضی آیات قرآن را به دلیل تناقض با عقل زیر سوال می بردند. خردگرایی ایرانی و فلسفه ی یونانی سرمشق آن ها بود و همواره می خواستند همه ی پدیده های طبیعی این جهانی و حتی آن جهانی و عالم معنا را تبیین عقلانی کنند. از این روی به عقل و منطق و به حواس انسان برای شناخت پدیده ها اهمیت بسیاری می دادند.

ریاضیات ، فیزیک ، نجوم ، جغرافیا ، پزشکی ، موسیقی و ادبیات ، کیمیا و داروسازی ، توجه به تاریخ تمدن های گذشته و پژوهش در زبان های باستانی ، دانش اجتماعی و سیاسی ، همه و همه از دانش هایی بودند که در مسیر عقل باوری معتزله رشد کردند و از سرچشمه ی خردمحوری سیراب شدند. برای مثال می توان از کسانی نام برد و کارهایشان را ارزیابی کرد :

ابن مسکویه ، از راه عقلی و فلسفی (نه از راه آزمایش تجربی) به نظریه ی تکاملی موجودات رسید که چیزی شبیه نظریه ی داروین است. این نظریه طرفدارانی هم داشت. مثلاً بیدل دهلوی می گوید :

هیچ شکلی بی هیولا قابل صورت نشد آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

البته آن ها میان این نظریه ی عقلی با باور دینی شان تناقضی نمی دیدند زیرا معتقد بودند که نسبت آفریدگار به آفریده ، مانند نسبت کوزه گر به کوزه نیست.

اندیشمند دیگر فارابی بود. که فلسفه می دانست و در رامشگری دستی داشت .
در موسیقی ، ساخت بعضی از سازهای ایرانی را به او نسبت می دهند. وی در فلسفه سیاسی خود انواع حکومت ها را برشمرد و هرکدام را بررسی کرد.

دیگری محمد رازی ، پزشکی بود که با استفاده از دانش کیمیا(شیمی) پیشگام داروسازی شد و الکل را کشف کرد.

ابن سینا فلسفه ی مشاء را به اوج خود رساند و در دانش پزشکی نیز چندین کتاب نوشت. آوازه ی او ظرف مکان و زمان را شکست.

خیام نیشابوری دست به اصلاح تقویم زد و گاهنامه ی خورشیدی ایرانی را از نو زنده کرد و مشکل کبیسه گیری را حل نمود. (زیرا اگر کبیسه را نمی گرفتند تقویم خورشیدی هر سال شش ساعت به جلو می آمد آنچنان که تقویم قمری به دلیل نقصان در گاهشمار ی سامی ؛ گردش دارد و سالی ده روز به جلو می آید) غربی ها ، خیام را در ریاضیات با پاسکال می سنجدند و در شعر و فلسفه با وُلتر و شوپنهاور. در مقام ریاضی او همین بس که مخترع واقعی مثلث حسابی و دستور دوجمله ای ، خیام است و نه پاسکال و نه نیوتن که شش قرن پس از او زیسته اند.

رباعی هایش نشان می دهد او به چگونگی هستی گرفتن جهان و آغاز و پایانش بسیار فکر کرده و بی واهمه پرسشگر بوده چرا که آزادانه به خود اجازه داده در مورد خدا و آفریش هم اندیشه کند. چیزی که بسیاری از انسان های قرن بیست و یکم هم از بیم بی ایمان شدن از آن گریزانند. او حتی به این هم فکر کرده که آیا اندیشیدن او در باره ی موضوعی به حال خود و جامعه سودی دارد یا نه و تفکر در موضوعی که سودی در آن نمی دیده را رها می کرده است.

لذت شعر او در این است که تند و با شتاب یک پرسش را مطرح نموده و از آن گذر می کند تا ذهن خواننده ، خود به جستجوی پاسخ بگردد و عقل را به کار اندازد. اشعار فلسفی او با بی باکی بعضی از فرضیه های فلسفی ، علمی و باورهای دینی که عین حقیقت شمرده شده اند را به چالش می کشاند.

به قول فیلسوف فرانسوی ارنست رنان : « اگر بخواهیم برای اثبات اینکه روان و اندیشه ی ایرانی کاملاً به همان حالت باستان و اصل آریایی خویش مانده است دلیلی به دست آوریم باید به رباعیات خیام بنگریم. رندی هشیار که کفر را با ایمان و گریه را با خنده و استهزاء به هم آمیخته است. این نشان آن است که یک نایغه ی ایرانی زیر فشار اصول جزمی عقاید اسلامی به چه حالتی ممکن است بیفتد.. » (شرحی که رنان بر نسخه ی فرانسوی رباعیات نگاشت. مینوی، ۱۳۶۷:ص ۳۲۴)

دانشمند دیگر ابوریحان بیرونی بود که دانش جغرافی بشر را بسط داد. زبان های باستانی مثل سانسکریت را مطالعه کرد و درباره ی تاریخ باستان ایران پژوهش هایی نمود.

غیاث الدین جمشید کاشانی در پیشبرد ریاضیات و نجوم سهم بسزایی داشت. به سمرقند رفت و با همیاری فرمانروای مغولی آن شهر که به دانش دوستی شهره بود ، رصدخانه ای ساخت که تا آن روز همانندی نداشت. کاشانی زیج ایلخانی خواجه نصیر را تصحیح کرد و عدد پی را تا چندین رقم اعشار محاسبه نمود . کار دیگر او پیش بینی خورشید گرفتگی بود که به وقوع پیوست. از او کتاب هایی به فارسی و عربی به یادگار مانده است.

دیگری شهاب الدین سهروردی اندیشمندی بود که رهیافت های نوینی به روش عقلی و دیالکتیکی فلسفه افزود.

همچنین می توان به طور گذرا نام های پرآوازه ی خوارزمی ، نصیرالدین طوسی ، قطب الدین شیرازی و... نام برد.

دانشمند ناشناس دیگری کتاب حدودالعالم من المشرق الی المغرب را نگاشته که یکی از کتاب های بسیار روان و شیوای زبان پارسی است. این نسخه ی خطی متعلق به قرن چهارم است و مولف آن نامعلوم(چه بسا از بیم علمای دین نام خود را پنهان داشته).

قسمتی از متن کتاب را می خوانیم :

سخن اندر نهاد زمین و آبادانی و ویرانی وی

« زمین گرد است چون گوی ، و فلک محیط است بر وی گردان بر دو قطب . یکی را قطب شمالی خوانند و دیگری را قطب جنوبی و هر گوی که باشد چون دو دایره بزرگ بر او کشی که یکدیگر را ببرند بر زاویه ی قائم ، آن دو دایره مر آن گوی را بر چهار قسم ببرند. همچنین زمین مقسوم است به چهار قسم به دو دایره : یکی را دایره الآفاق خوانند و دیگر را خط الاستوا خوانند . اما دایره الآفاق از ناحیت مشرق برود به آخر آبادانی زمین که بر قطب جنوب بگذرد و بر ناحیت مغرب بگذرد تا باز به مشرق رسد و این دایره آن است که جدا کند این نیمه ظاهر آبادان از زمین ، از آن نیمه ی پوشیده که اندر زیر ماست. خط استوا دایره ای است که از حدّ مشرق بود و بر میانه ی زمین بگذرد و بر دورترین جایی که هر دو قطب تا مغرب برسد و همچنین همی رود تا باز به مشرق برسد. » (حدود العالم من المشرق الی المغرب)

قدمت این کتاب مربوط به چندین قرن پیش از گالیله و کپلر و کپرنیک است..؟! شاید که نه حتماً دانشمندان بزرگ عصر رنسانس ، ترجمه ی کتاب های فرهیختگان ما را خوانده اند و بعضی نظریه های آنان را پخته اند.

گذشتگان ما حتی در تصویر متحرک و پویا نمایی نیز دستی داشتند. دستگاهی در آن دوران بود به نام فانوس خیال. فانوسی بود که روی شیشه یا کاغذ دور آن صورت هایی رسم می کردند. وقتی شیشه به دور روشنایی فانوس می چرخید ، تصاویر متحرک به نظر می آمدند.

امروز ما از روی یک رباعی خیام در باب فانوس خیال می فهمیم که دانشمندان علم نجوم ما به مرکزیت خورشید در منظومه ی شمسی نیز پی برده بودند. چرا که خیام در رباعی یاد شده زمین را به تصاویر روی شیشه ی فانوس خیال و خورشید را به شعله ی این فانوس تشبیه کرده است.

این چرخ و فلک که ما در او حیرانیم فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس ما چون صُوریم کاندرو گردانیم

خود من آنگاه که این همه را دانستم به همه چیز شک کردم. یعنی تاریخ علمی که تا کنون در مدرسه و دانشگاه به ما آموخته اند ، اشتباه است؟

راستی باورش سخت است که روزگار چنین ملتی به فلاکت دوران قاجار کشیده باشد..؟! شاید اکنون با خود این شعر را زمزمه کنیم که :

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟

اما مقصود از بررسی کارنامه ی علمی ایرانیان قدیم این است که دو چیز بر ما روشن شود :

۱- بی پایه بودن استدلال بعضی علمای دینی آشکار می گردد. چون دیده شده که کلام خدا بودن قرآن را اینگونه اثبات می کنند که : الف) قرآن ، قرن ها پیش به بعضی نظریه های علمی که امروزه کشف شده اند، اشاره کرده . ب) پس قرآن کلام خداست.

با این استدلال بی پایه می توان مدعی شد دانشمندانی که پیش از این از آن ها یاد کردیم نیز پیامبر بوده اند و جبرئیل به آن ها وحی می رسانده! زیرا نظریه ها و کشفیاتی داشته اند که علم مدرن، تازه بدان نتیجه ها رسیده است..!

توضیح مسئله ی فوق جز این است که آن ها نیز بشر بوده و چون انسانِ مدرن ، برخوردار از نیروی عقل؟ پس گذشتگان نیز در مسیر پرورش دانش و خرد خویش گاهی به نتایجی می رسیده اند که دانشمندان اندیشمندان عصر مدرن ، جداگانه بدان رسیدند.

غیر از این ؛ بعضی آیه های شعر مانند را می توان صد جور معنی کرد. همچنان که مفسران امروزی این گفته ی قرآن که «آسمانی با ستون های نامریی آفریدیم» را اشاره ی به جاذبه ی زمین می دانند..! (در حالی که می دانیم بشر ابتدایی می پنداشته آسمان مانند سقفی است که چراغ هایی به خود آویزان دارد! به همین دلیل برای این سقف خیالی ستون هایی فرض کرده).

اگر بخواهیم هر ریسمانی را به آسمان ببافیم، پس شاعر عقل ستیزی که قرن ها پیش بیت زیر را سروده نیز اشاره ی به اتم و الکترون و پروتون کرده؟ در حالی که روحش نیز از چنین چیزهایی خبر نداشته و تازه کیمیا و طبیعیات را حرام هم می دانسته است : **دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی**

۲- دیگر اینکه با شناخت دانشمندان گذشته ی ایران این پرسش ویرانگر اما نیکو ، در ذهنمان ایجاد می شود که به راستی چرا ما در پی سه چهار قرن این همه دانشمند و اندیشمند داریم و از آن پس تاریکی ، سکوت و خاموشی..؟! پاسخ این پرسش را در مطالعه ی عملکرد گروه های دیگر خواهیم یافت .

علمای دین

ای صاحب فتوا ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خون خوارتریم؟

علمای دین در همه ی مذاهب پراکنده ی جهان اسلام ، اصلی ترین سدّ راه خردگرایان بودند و بیشتر گروه های دیگر به پیروی از این گروه بود که با دانش و عقل مخالفت می کردند.

به عبارت دیگر دشمنی های این گروه با عقل و علم را می توان دلیل خردستیزی و دانش گریزی گروه های دیگر دانست.

این مخالفت ها تنها مخالفت خشک و خالی نبود و همواره با نیروی معنوی و نفوذشان در مردم به ستیز می انجامید و سلاح تکفیر برگ برنده ی علما بود.

فقهای مذاهب که خود را حافظان دین مبین می پنداشتند، به پیروی از ابوالحسن اشعری رودر روی خردگرایان قرار گرفتند و خواستند به عقلی که دامنه ی تاخت و تازش آن اندازه گسترده شده تا در چند و چون دین هم پرسشگری کند ، پایان دهند.

ستیز تازه آغاز شده بود و هرکجا اهل دانش و خردی یافت می شد نسبت به دامنه ی کفرش و اینکه قدرتمندی پشت و پناهِش باشد یا نباشد و حرف فقیه هم در میان مردمش چه اندازه برو داشته باشد ، برایش حکمی می بریدند. متهم یا نجس شمرده می شد و به مردم دستور می دادند که از ظرف او آب و غذا نخورند که خانه نشین شود و گوشه گیر تا سخن مثلاً کفرآمیزش را کس نشنود. یا به زندان می افتاد. یا نفی بلد (تبعید) می گشت. یا کشته می گردید و کتاب ها و اوراقش اگر به چنگ می آمد می سوخت .
در میان شیعه و اهل سنت ، گروه دوم تنگ نظرتر بودند.

اما شاید نتوان عدم مبارزه ی چندانِ علمای شیعه و پیروانشان را با عقل ، به حساب بلندنظری گذارد چرا که آن ها خود در اقلیت بودند و از سوی مذاهب دیگر و حکومت های سنی مذهب ، متهم به بی دینی. آوازه ی سلطان محمود را همه شنیده اند که :

انگشت در جهان کرده ، قرمطی (شیعه) می جست . تا بکُشد ..

به دیگر سخن، گروه علمای شیعه نیز آب نمی یافتند ورنه چون سایر مذاهب در تمسک جویی به سلاح تکفیر شناگران ماهری بودند.

کارنامه ی خردستیزی بسیاری از آن ها در دوران صفویه تا به امروز، خود گواه این مدعاست.

اگرچه شیعیان ، پیشوایی چون امام جعفر صادق(ع) داشتند که در دوره ی زندگی اش شاگردان بی شماری تربیت کرد و خود با دهری مسلک ها به مباحثه نشست و روایت نشده در مباحثه از سخن گفتن واماند تا ناگزیر به سلاح تکفیر روی آورد. رفتار جعفر بن محمد گویای این بود که در دفاع از دین نیز می توان استدلال را با استدلال پاسخ داد . نه با خون و آدم کشی و خشونت. اما در میان بیشتر علمای مذهب شیعه کمتر کسی در این زمینه از امام الگو گرفته است.

برای مثال احمد بن یحیی مرتضوی که از شیعه بود و چندی گرایش به معتزله یافت ، درباره ی پیشوای معتزلیان چنین می گوید:

« افسوس که ابوالحسن بصری با آن همه معرفت به علوم شرعی، خویشتن را با خواندن علوم

اوایل (طبیعی) آلوده و پلید ساخت. » (عقلا خلاف عقل. علی دشتی. انتشارات زوار)

در میان مذاهب اهل سنت هم، فقه حنبلی از همه قشری تر و خردستیز تر بوده و هست. -۶- پس از آن فقه شافعی در دشمنی با دانش مقام دوم را دارد . فقه مالکی نیز به ترتیب در مقام سوم است. اما فقه حنفی . اگرچه خود ابوحنیفه که ایرانی هم بود دیدگاه بازتری نسبت به دیگر اهل سنت داشت اما این نگاه باز چندان به پیروان و علمای مسلکش انتقال نیافت. در مجموع صحبت از بد و بدتر است .

الجوزی یکی از علمایی که بیشترین و جدّی ترین حملات را به فلسفه و شیوه های خردگرایی وارد ساخت ، می گوید: « ابلیس در فریفتن فلاسفه از این روی قادر شده است که آنان به آرا و عقول خود بسنده کرده و به مقتضای گمان خود سخن گفتند . بی آنکه به انبیا التفاتی کنند.

مثلا زمین را ستاره ای در میان فلک فرض کردند و گفتند که خداوند جز بر نفس خود علم ندارد و برخی مانند ابن سینا و معتزله گفته اند که امر بر نفس خود و بر کلیات علم دارد. شافعی رحمه الله گفت: اگر بنده ای به همه ی منهیات خداوند غیر از شرک دچار شود بهتر از آن است که در علم کلام نظر کند و اگر شنیدی کسی از اهل کلام است، شهادت ده که وی دینی ندارد و حکم من در باب علمای کلام آن است که آنان را به تازیانه بزنند و بگویند این سزای کسی است که کتاب خدا و سنت را رها کرده و به کلام روی آورد. احمد بن حنبل گفت:

«که اهل کلام هیچ گاه روی رستگاری نخواهند دید.» (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم. ذبیح الله صفا. انتشارات دانشگاه تهران)

متعصبان قشری به این اندازه بسنده نکردند. آنها حتی دانش هایی که به هیچ وجه ربطی با باورهای دینی و ایمان مردم نداشتند مانند ریاضیات و هندسه و نجوم را نیز مقدمه ی انحراف و زندقه پنداشتند. حال آنکه خود اهل دین در بسیاری از مسائل شرعی به محاسبه و ریاضی نیاز داشتند! اما از این جهت مخالفت می کردند که در ریاضی فرد با اصول آشکار برهانی روبرو است که جای انکارشان نیست ولی شخص با خواندن آن ها از دقت قضایا و روشنی برهان های آن شگفت زده می شود و از این راه نسبت به استدلال که ابزار فلسفه نیز هست ارادتی پیدا می کند و زان پس به خود اجازه می دهد که در امور دینی و اعتقادی نیز اثباتگرایانه (پوزیتیویسم) بیاندهد و راه استدلال عقلی پیش گیرد و در نتیجه سست عقیده و کافر می شود. پس علمای مذاهب از این رهیافت که خود نوعی استدلال است، نتیجه می گیرند:

«این زیان بزرگی است که از علوم ریاضی حاصل می شود و هرکسی به شومی آن دچار شود

ناچار لگام تقوا و دیانت از گردنش می افتد.» (از کتاب تاریخ فلاسفه ی ایرانی. علی اصغر حلبی. انتشارات زوار)

این علمای قشری با بی منطقی تمام منطق را نیز حرام می شمردند چرا که آن را ورودی فلسفه می دانستند. حال آن که منطق فنی است برای پیشگیری از افتادن در خطا. این فن در همه ی دانش ها کاربرد دارد و حرام شمردن آن توسط این محدثان نادان موجب شد تا ابزار مهمی که در همه ی علوم کاربرد داشت بی رونق گردد. اشعریان متعصب دلیل دیگرهم در رد فن منطق می آورده اند که:

« اگر منطق ارسطو برای سلامت فکر و درستی استنتاج نیاز بود پس باید بگوییم ابوبکر و عمر که منطق نخوانده بودند خوب فکر نمی کردند و بر خطا رفته اند. یا ابوحنیفه که منطق

نمی دانست در مسائل فقهی دچار اشتباه شده است.» (عقلا خلاف عقل. علی دشتی. انتشارات زوار)

ذهن انسان گذشته پرست نمی تواند بپذیرد که ابوبکر هم مثل هرکس دیگری دچار خطا می شده یا ابوحنیفه هم اشتباه می کرده است! این انسانی که از گذشته و فردی در گذشته برای خود بتی ساخته نمی تواند جور دیگری غیر از آنچه در کودکی تحت تأثیر تربیت خانوادگی به او باورانده اند را بپذیرد. در نتیجه هیچ کس را خاکستری نمی بیند و همه را به سیاه مطلق یا سفید مطلق تقسیم می کند. به هر حال این کشمکش ها ادامه داشت تا اینکه امام محمد غزالی از علمای قرن پنجم بیشترین ضربات را به پیکر نیمه جان دانش و فلسفه زد.

او فلسفه را به صورتی خودآموز خوانده بود و از این جهت دشمن شد که با نگاهی انتقادی به وادی حکمت آمده و از همان آغاز به نیت مچ گیری از فلاسفه، برگ های کتاب را ورق زده بود. او فیلسوفان را به سه گروه دهریان، طبیعیان و الهیان، بخش می کند و می گوید:

« اگر کسی از من بپرسد؛ حال که مذاهب این جماعت را بیان کردی، آیا به طور قطع حکم به کفرشان می کنی؟ گویم آری بی هیچ تردید تکفیر آن ها در سه مسئله حتمی است. نخست مسئله ی قدم عالم و اینکه تمام جواهر قدیم اند. دوم قول ایشان که خدای تعالی به جزئیاتی که از اشخاص حادث می گردد عالم نیست. سوم انکارشان به بعث اجساد و حشر آنها که این سه با اسلام سازگار نیست و معتقد آن تکذیب کننده ی انبیا است» (به نقل از کتاب تاریخ فلاسفه ی ایرانی.

دکتر علی اصغر حلبی و برگرفته از المنقذ من الضلال. همچین، تهافت الفلاسفه. غزالی)

امام غزالی؛ آموختن دانش های ریاضی، منطق و طبیعی را نیز از این جهت که اهل آن تخمین خود را برهان تلقی می کنند و به عقل خویش اعتماد می نمایند، جایز نمی شمارد و توصیه می کند که:

« از آنها باز دارند... اگرچه کار او مربوط به امر دیانت هم نباشد. » (همان)

غزالی از کسانی مثل فارابی و ابن سینا که در دانش اجتماعی و فلسفه ی سیاسی و چیستی و چگونگی حکومت هم نظر داده اند، به بدی یاد می کند و در مورد سیاست می گوید:

« مربوط به امور دنیوی و سلطان است و از کتاب های آسمانی و پیامبران و حکم مأثوره
گذشتگان گرفته شده است.» (همان)

باید توجه داشت که رشد اندیشه ی سیاسی در جوامع یعنی برچیده شدن اندک بساط استبداد. از آنجا که فلسفه ی سیاسی ما به همراه دیگر دانش ها ، توسط علمای دین از نطفه خفه شد ، خودکامگی در کشورمان پروبال بیشتری یافت. به عبارت دیگر علمای دین با عقل ستیزی خود به صورتی غیرمستقیم به استبداد نیز دامن زدند.

اکنون آشکار می شود که تفکرات پوسیده ی غزالی تا چه اندازه سدّ راه پیشرفت شد.

امروز کسانی مثل استاد سیدحسین نصر برای غزالی آبرو می خردند و می گویند که کارغزالی نه مخالفت با عقل بلکه انتقاد(بجا یا نابجا) از فلسفه ی مشاء بوده است. این سخن درست نیست. شاید بتوان کار غزالی را در ستیز با فلسفه، انتقاد نام گذاشت و توجیه کرد اما ستیز او با علوم طبیعی و ریاضی را چگونه توجیه کنیم؟

دیگر اینکه یک اندیشمند همیشه جانب نسبی گرایی را رعایت می کند وهیچگاه به خشونت و سلاح تکفیر روی نمی آورد. غزالی با اینکه در بعضی نوشته های خود فقها را به جهت تکفیر کردن دیگران نکوهش می کند با این حال به صورتی تناقض گونه خود در عمل این کار را انجام می دهد. او طوری دنباله رو جریان های اشعری ، عرفانی و سیاسی روزگار خود بود که به هیچ وجه شایسته ی یک اندیشمند فرهیخته نیست. او بیشتر نماینده ی احساس بود تا خرد.

مخالفت محمدغزالی با فلسفه ی مشاء از این رو است که این فلسفه نماینده ی جریان خردگرایی در آن دوره بود. اشکال کار غزالی در این است که به اصل تفکر و اندیشیدن می تازد.

او با هرگونه تلاش تجربی و عقلی در جهت فهم جهان مخالف بود. نتیجه ی این مبارزه ی احساسی او چنین شد که غرب از مسیری که ما سال ها پیش از آنان شناخته بودیم ، با ترجمه ی آثار ابن رشد و ابن سینا و دیگران راه خود را باز کرد ولی ما با اینگونه حرکات انحرافی غزالی و پیروانش ، راه خود را بر عقلانیت و تکاپوی فکری بستیم و عقب افتادیم.

از زمان غزالی به بعد جریان حمله به علم تندتر گشت و علمای همه ی مذاهب در دانش گریزی و خردستیزی و کشتن اهل آن با یکدیگر مسابقه گذاشتند تا به خیال خام خود ، روزها اسلام را ناب ببینند و شب ها بهشت را خواب.

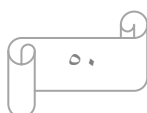
گفتند پزشکی سودی ندارد ، هندسه دروغ به هم بافی است و دانش های طبیعی کفر و الحاد. صلاح شهرزوری از فقهای قرن ششم وهفتم در حق فلسفه و اهل آن می گوید :

« فلسفه اساس سفاهت ، مایه ی گمراهی و مدخل زندقه است. هرکس فلسفه خواند چشمانش از دیدن زیبایی های شریعت کور می شود که موجب تسلط شیطان است... نه شارع اسلام آن را جایز شمرده و نه اصحاب کبار و نه همه ی پیشوایان گذشته... خداوند مومنان را از پلیدی منطقی و کثافت آن مصون دارد... بر اولیای امر واجب است شرّ آن ها را از مسلمانان دور کنند ، از مسند درس فرودشان اندازند ، از شهر و دیار بیرون شان رانند و مجازات های سخت بر مباشرین این فنون روا دارند. بر ولی امر واجب است فلاسفه را مخیر کند میان قبول اسلام یا دم شمشیر ، تا آتش فتنه فرو نشیند و آثار آنها به کّلی از روی زمین محو شود. او باید هر مدرسی را که تمایل به علوم عقلی دارد از مدرسه بیرون کند ، به زندان افکند یا دست کم

نگذارد از خانه پای بیرون نهند.» (عقلا خلاف عقل. علی دشتی. انتشارات زوار)

فقیه دیگری در باب علم فتوی می دهد که :

« اگر چیزی سودی تنها و زیان های بسیار دارد جایز نیست برای یک منفعت خود را به زیان های بزرگ دچار کرد چنان که شراب لاشک در تعدیل مزاج و تقویت طبع و دماغ و قمار در تشحید خاطر موثر است و با این حال هردو حرامند و حتی مداومت در بازی شطرنج با آن که ذهن را نیرومند می سازد ممنوع و محظور است و همچنین است نظر در علم اقلیدس و دقایق و حساب و هندسه و ریاضیات در آن ها که خاطر را تشحید و نفس را نیرومند می کند و با این حال ما آن را به سبب یک افت که در پی دارد منع میکنیم زیرا از مقدمات علم اوایل است که مذاهب فاسدی در پی دارد و اگرچه در خود علم هندسه و حساب مذهب فاسدی که



متعلق به دین باشد وجود ندارد لیکن می ترسم که بدان منتهی شود. « (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا

اواخر قرن پنجم. ذبیح الله صفا. ص ۱۴۹)

قیاس از این عجیب تر!؟ شراب را با علم می سنجد!

به راستی در چنین جامعه ای با پیشوایانی این گونه متعصب ، دانشمندان ما چه می بایست بکنند جز سوختن و ساختن ؟

در زمان ذکریای رازی که هنوز آتش عقل ستیزان جهان سوز نشده بود ، پزشک ما رشد جریان خرد ستیزی را احساس کرده بود ؛ پس اندرز می دهد که :

« با خرد بدانچه ما را برتر می سازد و زندگی ما را شیرین و گوارا می کند دست می یابیم و به خواسته ها و آرزوهای خود می رسیم. به وساطت خرد است که ساختن و به کاربردن کشتی را دریافته ایم. چنان که به سرزمین های دورمانده ای که به وسیله ی دریاها از یکدیگر جدا شده اند واصل گشتیم. پزشکی با همه ی سودهایی که برای تن دارد و تمام فنون دیگری که به آن فایده می رساند در پرتو خرد حاصل آمده است. با خرد به چیزهایی که از ما پوشیده و نهان است پی برده ایم. ... شکل زمین و آسمان عظمت خورشید و ماه و دیگر اختران و ابعاد و جنبش های آنان را دانسته ایم ... بر روی هم خرد چیزی است که بی آن وضع ما همانا وضع چارپایان و کودکان و دیوانگان خواهد بود... چون خرد را چنین مایه ی شکوهی است سزاوار است مقامش را به پستی نکشانیم. از پایگاهش فرود نیاوریم... بلکه باید در هر بار روی بدان نمائیم و حرمتش گذاریم و همواره بدان تکیه کنیم.» (عقلا خلاف عقل. علی دشتی. انتشارات زوار)

ناصر خسرو قبادیانی در کتاب جامع الحکمتین خود آزاد اندیشانه میگوید که در روزگار من دایره ی کفر و زندقه آنچنان گسترده است که اگر کسی برای مثال بخواهد بداند خاصیت سرکه و هلیله و سکنجبین چیست؟ بدون تردید کافر است و یا اینکه اگر کسی طلوع آفتاب را دلیل بر پیدایش روز یا ظهور ماه را دلیل بر پیدایش شب بداند ، یا میزان بارش باران را به طبیعت و وضعیت آب و هوا و موقعیت جغرافیایی نسبت دهد ، خویشتن را به زندقه افکنده است..!

او در یکی از سفرنامه های خویش داستانی را نقل می کند که نشان دهنده ی ژرفنای قضیه است و اینکه موضوع جدی تر از آن است که ما می پنداریم. این حکایت راستین ناصر خسرو گویاست :

« القصه بعد از مشقت بسیار به شهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچ کس مارا نمی شناخت. آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر در شهر بر در هر مسجد و هر مدرسه که می گذشتیم مرا لعنت می کردند و به کفر و زندقه نسبت می دادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت به من خبری نداشت. روزی در بازار می گذشتم. شخصی از مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست؟ من از ترس دست او بگرفتم و به حرفش مشغول ساختم و به منزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز را آشکار مکن. چون آن شخص راضی شد، در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته و به او دادم و از منزل خود بیرون کردم. پس با ابو سعید به بازار آمده تا به دکان موزه دوزی (کفاشی) رسیدیم. موزه ی خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه در آن طرف غوغایی برخاست و موزه دوز بر اثر آن روان شد. بعد از ساعتی بازگشت. پاره ای گوشت بر سر درفش کرده! من سوال کردم که چه غوغا بود و این چه گوشت است؟ موزه دوز گفت همانا در این شهر از جمله ی شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود. با علمای این شهر مباحثه کرده قول او را فقها انکار داشته هر یک به قول معتمدی تمسک می جویند و او از اشعار ناصر خسرو بر طبق مطلب خود می خواند. فقها از جهت ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره ای از گوشت او به جهت ثواب بریدم !!

چون بر احوال تملیذ اطلاع یافتم تاب در من نمانده و موزه دوز را گفتم موزه به من ده که در شهری که شعر ناصر خسرو خوانند نمی توان بود. موزه را گرفتم و با برادر خود از نیشابور

بیرون آمدم...» (خیام نامه. روزگار، شعر و فلسفه ی خیام. محمدرضا قنبری)

این حکایت نشان از آن دارد که گسترش دامنه ی آتش کینه نسبت به دانش ، چگونه دامن فرزندان ما را سوزانده و قضیه خیلی ژرفناک تر از آن بوده که امروز ما گمان می کنیم.

خیام نیز در مقدمه ی جبر و مقابله اش می نویسد : « ما شاهد بودیم که اهل دانش از میان رفته و به دسته ای که تعدادشان کم و رنجشان بی شمار است منحصر گردیدند. این عده ی انگشت شمار نیز در طول زندگی دشوار خود هم و غم خود را صرف پژوهش های علمی نمودند ولی بیشتر علمای ما حق را به باطل می فروشند و از حد سالوس گری و ظاهرسازی تجاوز

نمی کنند و آن مقدار معرفتی که دارند برای اغراض پست مادی به کار می برند و اگر شخصی را جویای حق و ایثار کننده ی راستی و کوشای در رد باطل و ترک ریا ببیند ، ریشخند نموده و کوچک می کنند.» (جبر مقابله. به نقل از ترانه های خیام. صادق هدایت)

باری چه ابن سینا ها که چون پرندگان مهاجر بی آشیان شهر به شهر گریزان بودند و چه خیام ها که در دیار خود بی کس و بی یار . طوری که آوازه ی کفرشان به پس از مرگشان هم رسید. خیام که از سوی علمای دین در مضمّن اتهام بوده و هست . گاهی از قفس تعصب گروهی که بال های آزادی او را بسته دلتنگ می شده و در خلوت برای خود زمزمه می کرده :

گر من ز می مُغانه مستم مستم گر کافر و گبر و بت پرستم هستم

هر طایفه ای به من گمانی دارد من خود به همان شیوه که هستم هستم

شهاب الدین سهروردی نیز یکی از اندیشمندان و عارفان ایرانی است که فلسفه را از مرگ نجات داد و ذوقی عرفانی و اشراقی را چاشنی آن کرد.

دادگاهی از علمای سوریه با اتهام های بی پایه و حتی متناقض او را مرتد دانستند. این فرهیخته ی ایرانی نیز به دلیل بی باکی در سخن ، تکفیر و کشته شد. با این که خودش از بیم علمای دین به شاگردان خود چنین آموخته بود : « ای برادران حقیقت ، خویشان همچنان فراگیرید که خاریشت باطن های خویش به صحرا آورد و ظاهر خود را پنهان کند. همچنان از پوست بیرون آید که مار بیرون آید و همچنان راه روید که مور رود تا آواز پای شما کس نشنود و بر مثال کژدم باشید که پیوسته سلاح شما پس شما باشد چو دشمن از پس برآید. زهر خورید تا زبید. مرگ را دوست

دارید تا زنده مانید. پیوسته می پرید و هیچ آشیان معین نگیرید که همه مرغان را از آشیانه ها گیرند و گر بال ندارید که بپرید به زمین فرو خزید. و همچون شترمرغ باشید که سنگ های گرم کرده فرو برد و چون کرکس باشید که استخوان های سخت فرو خورد و همچون سمندر باشید که پیوسته میان آتش باشد تا فردا آتش به شما گزندی نکند و مانند شب پره باشید که به روز بیرون نیایید تا از دست خصمان ایمن باشید.» (قصه های شیخ اشراق. شهاب الدین یحیای سهروردی. فصل قصه

ی مرغان. ویرایش متن جعفر مدرس صادقی. نشر مرکز)

سخن سهروردی نگاره ای کوچک است از قصه ی غصه ی غصه ی زندگی اهل دانش و خرد این سرزمین . غیاث الدین جمشید کاشانی دیگر متهم دادگاه بزرگ علمای دین بود. او پس از اینکه به جرم پیش بینی ماه گرفتگی به دخالت در کار خدا محکوم شد، از کاشان گریخت و به سمرقند رفت تا با پشتیبانی اولغ بیگ حکمران مغولی آنجا تکاپوی علمی خود را ادامه دهد. به کوشش او در سمرقند رصدخانه ای ساخته شد که از شگفتی های روزگار بود.

شهرت کاشانی آنگاه بیشتر شد که توانست کسوف سال های ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ هجری را رصد کند. پیش بینی خورشیدگرفتگی بهانه ای شد که فقها او را مرتد اعلام کنند و آزارها به او رسانند. کاشانی در چهل سالگی به دلیل نامعلومی مُرد!

بنای رصدخانه هم بعدها به فتوای علمای دین ، توسط مردم ویران گشت و به سرنوشتی همچون رصدخانه ی مراغه ی خواجه نصیر دچار شد.

شاعر هم دوره ی حافظ ؛ عبید زاکانی ، در رساله ی دلگشای خود حکایتی به طنز آورده که نشانگر فلاکت اهل دانش در آن عهد است : «لولی با پسر خود ماجرا می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر میبری. چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ اندر چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلّم کن تا از عمر خود برخوردار شوی و گرنه به خدا تورا به مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار

بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد.» (جاودانه عبید زاکانی. به اهتمام محسن قشمی. نشر ثالث)

با دقیق شدن در این تلخند می توان دانست که در آن دوره دیگر چراغ علم به کلی خاموش شده و کسی برای اهل دانش ارزشی نمی گذارده. چه رسد به اینکه حکومتی بخواهد پشتیبان آنان باشد.

آری این بوده زندگانی غم آلود دانشمندان ما که همیشه می بایست حکم ارتداد خود را به جان بخرند. به جز این دانش گریزی ها و خرد ستیزی های آن روزگاران پُر آشوب که به تاخت و تاز ، باطنی و ظاهری ، معتزلی و اشعری ، تناسخی و دهری ، فلسفی و صوفی ، فقیه و متکلم و... میدان داده بود، در همه ی سرزمین های اسلام درگیری های طرفداران مذاهب و اختلاف اعتقادی علمایشان پایانی نداشت و بازار تکفیر آن ها نسبت به یکدیگر نیز، گرم بود. این خود کافی است تا تعصب پشت عقل مردم را زمین بزند. چنین محیطی جای باروری درخت دانش نیست.

باری بودند کسانی که فکر خویش را ورای زمان و مکان به کار اندازند و آزادانه به خود اجازه ی اندیشه و پرسشگری دهند. در دورانی که این همه فرقه و مذهب گوناگون سنی و شیعه در ایران برادرانه (اما نه دوستانه) کنار یکدیگر می زیستند، گاهی در خانه هایشان نابقه هایی زاده می شد که هرچند به مذهب خاندان خود منسوب بودند اما خویشتن پس از مطالعه و اندیشه به این نتیجه می رسیدند که :

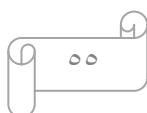
یک جرعه ی می هزار علت ببرد و اندیشه ی هفتاد و دو ملت ببرد (خیام)

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (حافظ)

یعنی حقیقت ورای این فرقه بازی هاست و جنگ اقوام و مذاهب همه بر سر هیچ و پوچ. همه ی ایسم ها و فرقه ها تنها بخشی از حقیقتند ، نه همه ی آن. این چیزی است که امروز در غرب به آن پلورالیسم می گویند. این واژه در فارسی ؛ نسبی گرایی ، کثرت گرایی یا هم زیستی فرهنگ ها معنا شده. در هر صورت این رندان بلاکش نمی توانستند کاری از پیش ببرند و برخلاف میل آن ها ، رسم عاقل کُشی و عاشق کُشی و شیوه ی شهر آشوبی توسط علمای مذاهب فراگیر شد. چو بیشتر دانشمندان جهان اسلام ، ایرانی بودند ، توسط فقها به مجوسی گری متهم می شدند و همچنین به جرم دانستن فلسفه به یونانی گری و شرک..! به همین دلیل متهم به بدعت در دین بودند. صاحبان فتوای نادان درخت دانایی ما را خشکاندند و خردمندان را به فتوایی زندیق (کافر) خواندند. چه فرزنگانی که در خون خویش خفتند و چه کتاب ها که سوخته و صاحبانشان را به دار آویختند..!

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم

که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟



کتاب سوزان

ترکیب پیاله ای که درهم پیوست

بشکستن آن روا نمی دارد مست

چندین سر و پای نازنین و کف دست

از مهر که پیوست و به کین که شکست ؟

همگی ما دیده ایم که وقتی کاغذی خوشنویسی شده را تزیین می نمایند و می خواهند آن را شبیه یک نسخه ی خطی قدیمی کنند؛ اطراف آن را اندکی می سوزانند یا سوخته می نمایند..! به راستی چرا؟ شاید برای آنکه نسخه های خطی واقعی، سیاوش وار از دل آتش رهانیده شده و امروز به دست ما رسیده اند. از ورود اسلام به ایران تا کنون به جز ویرانی هایی که اقوام مهاجم موجب می شدند و گاه شهری را به آتش می کشیدند که خانمان سوز بود و آدم و حیوان و درخت و در و دیوار و البته کتاب ها در شعله های خشم آنان افروخته می گشت ، خودی ها و غیر بیگانگان نیز بسیار می شد که به آتش کتاب سوزان دامن می زدند.

مثلا علمای دین که مظهر رحمت الهی اند ، گاه از خون دانشمندی خطاکار چشم می پوشیدند و تنها به از میان برداشتن کتاب هایش بسنده می کردند. یا اگر خطاکار در سده های پیش زیسته اماعلم مرده ریگش را برای آیندگان ارث گذاشته بود تنها به جمع آوری و نابودی نسخه های کتاب او اکتفا می نمودند و دیگر تکفیر مرده ها را زیاده صلاح نمی دانستند مگر آگاهی مردمان از ارتداد آن دانشمند مرده به حال شان سودی داشته باشد.

خودی های دیگری که کتاب سوزان سرگرمی شان بود و کتاب ، سوخت جشن سده شان ، حاکومت ها بودند. این کار آنان پیوند تنگاتنگی با دین داشت. به این صورت که ؛ هر خاندان حکومتگری که بر سر کار می آمد دنبال این بود که مذهب قوم خود را رسمیت بخشد یا دست کم از آن پشتیبانی کند تا جلب نظر علمای مذهب خویش یا خلیفه ی عباسی نماید.

وقتی امیری از سلسله های محلی، شهری را می گشود که مذهب مردم آنجا چیزی جز مذهب آن سلطان بود، قبله ی عالم پیروزمندانه دستور می فرمود بزرگان شهر را بکشند و کتابخانه ها را به آتش کشند تا آثار به جای مانده از مذهب باطل نابود گردد!

البته بودند امیرانی که برای آبادانی محدوده ی فرمانروایی خویش از دانشمندان پشتیبانی می کردند اما وقتی حکم ارتداد آن دانشمند توسط علما داده می شد، امیر دانش دوست ثابت می کرد که تاج و تخت خود را دوست تر دارد. چرا که به فتوای علما تن می داد تا همچنان حاکمی مسلمان دانسته شود و مشروعیت دینی حکومتش زیر سوال نرود و مردم همچنان باور داشته باشند که او برگزیده ی خدا و رسول است.

این گونه بود که همیشه تاریخ دانش در کشور ما صفر و گاهی زیر صفر می شد و می بایست از نو آغاز کند و راه از پیش رفته را دوباره برود.

بی دلیل نیست که بعضی میرزا بنویس ها در پایان کار رونویسی و نسخه برداری از یک کتاب ، این شعر را می نگاشتند :

نوشتم خط برای هر که خواند

که شاید ، من بمیرم ، این بماند

شاعران

تا جهان بود از سر مردم فراز کس نبود از راز دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زبان
گرد کردند و گرمی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است وز همه بد بر تن تو جوشن است
رودکی سمرقندی

در اینجا از شاعرانی که سروده هایشان با عقل ستیزی پیوند خورده، یادی می‌کنیم و تن شان را در گور می‌لرزانیم.

منظور از شاعران در این بخش از کتاب، آن گروه است که تنها شاعرند و نه چیز دیگر. یعنی فیلسوفی حکیم و خردمند یا دانشمند و یا عارف یا موسیقی دانی نیستند که شعرهم گفته باشند بلکه فقط و فقط شاعرند. سهم شان در فرهنگ همین است.

دودمان های ایرانی صفاریان و سامانیان با هدف تکیه نداشتن به خلافت بغداد و با قصد خودپشتوانگی فرهنگی و هویت بخشی ملی، از اهل ادب، شعرهای فارسی خواستند و مترجمان و نویسندگان را به کار سترگ فارسی نویسی گماشتند.

این سنت در حکومت های پس از آنان (مثل غزنویان) نیز حفظ شد. با این تفاوت که دیگر نه مثل عهد سامانی بود که دانشوران اهل قلم برای خدمت به دانش و فرهنگ ایرانی بیایند، بلکه این بار سودجویان تهی مغزی به طمع ثروت، سوی دربارها روان گشته و جز برق سکه چیز دیگری نمی دیدند.

این شاعرکان از لحاظ فرهنگی تنها شاعر پیشه بوده اند و بعضی از آن ها هیچ شغلی هم برای کسب روزی نداشته و از راه سرودن شعر، درآمد به دست می آوردند.

آنان شاعری شغل شان بوده و با حکومت پیوند داشته و شعرشان نماد باورهای صاحبان قدرت است نه اعتقاد خودشان.

این چاپلوسان را می توان شاعران درباری خواند که مدح شاهان می گفتند .
خوش آمد ممدوح از هرچیز دیگر برایشان اهمیت بیشتری داشته و اگر چکامه ای هم برای دل خویش و نه برای ممدوح سروده اند ، از لحاظ فکری و ادبی چندان پُربار نیست.
البته همانطور که پیش ازاین هم اشاره کردیم باید کمی به آن ها حق بدهیم. آخر هیچگاه ، کسی دراین کشور برابر اراده ی مطلق حاکمان توان مقاومت نداشته است.
با این حال ناصر خسرو این گونه شاعران را نکوهش می کند و از آنان می خواهد که مانند او پایداری کنند و دُرّ دری را به پای خوکان نریزند.
بسیاری از شاعرانی هم که درباری به شمار نمی آمدند بازهم به این دلیل که فقط شاعرانی کم سوادند و نه چیز دیگر، اهل خرد و دانایی و اندیشه نبودند بلکه جز متدین های متعصبی به شمار می آمدند که وضع مالی نسبتاً خوبی داشته اند و به واسطه ی پرداخت وجوهات شرعی ؛ با علمای دین رابطه ی تنگاتنگی برقرار می نموده و همیشه گوش هایشان برای شنیدن فتوای آنان می جنبیده است.
در مجموع هردو گروه کسانی اند که تنها هنرشان طبع شعر داشتن بوده است.
این شاعرپیشگان هیچ آزاد اندیش نبوده و با بی ارادگی تمام پیروی از نگرش امیران یا فقیهان می نمودند.
امیران و شاهان نیز که بایستی برای مشروعیت بخشی به حکومت شان خود را مسلمانی معتقد نشان می دادند، پیوسته چشم به دهان علمای دین داشتند و برای جلب نظر آن ها در دشمنی با عقل و علم با فقها هماهنگ می شدند.
پس می توان نتیجه گرفت که دشمنی هر دو دسته ی شاعران یاد شده با علم و عقل ، ارتباط تنگاتنگی با دشمنی فقها داشته است . یعنی منشأ آن همان دشمنی فقهاست.
به هر حال تفاوت این شاعرکان با شاعران فرهیخته در آن است که درباره ی چیستی دین نیاندیشیده و اعتقاداتشان مانند مردم کوچه و بازار است و در رفتار و کردار تقلید از دو کس می کنند؛ یکی امیری که مدحش می گویند و دیگری فقیه و عالم دینی .
در اینجه نمونه ای از شعر این شاعرکان بی فکر را می آوریم که دانسته یا نادانسته به جریان علم ستیزی دامن زدند :

ای بلبل بوستان معقول
طوطی شکریشان معقول
شرح سخن محمدی کن
تا چند کنی بیان معقول
گوش دل خویشان نگه دار
از بوعلی آن زبان معقول

سیف فرغانی

آن بد اختر کش منجم گفته ای چون هر اثر

پیش او مسند به اختر شد خدایش اختر است

حکمت یونانیان پیغام نفس است وهوا

حکمت ایمانیان فرموده ی پیغمبر است

جامی

علم تعطیل مشنوید از غیر
سـر تـو حـید را خـلل منـهـید
فلسفه در سخن میامیزید
وآنگهی نام آن جدل منهد
مرکب دین که زاده ی عرب است
داغ یونانش بر کفل منهد
قفل اسطوره ی ارسطو را
بر در احسن الملل منهد

نقش فرسوده ی فلاطون را
بر طراز بهین حلال منهید
فلسفی مرد دین مینداریید
حیز را جفت سام یل منهید

خاقانی

ره به قرآن است کم خوان هرزه ی یونانیان
اصل اخبار است مشنوقصه ی اسفندیار .

مباش غره بدین گنده پیر دنیا زانکی
هزار شوهر کشت و هنوز بکر این زن
بین چه کرد او با اهل بیت مصطفوی
حدیث رستم بگذار و قصه ی بهمن

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

اهل تصوف

عقل در کوی عشق نایبناست

عاقلی کار بوعلی سیناست

سنایی غزنوی

باری اگر برای قشریان عابد و فقهای متعصب زاهد، وجه عذری برای دوری جستن از عقل بتوان فرض کرد. عقل ستیزی عارفان بزرگ چه دلیلی می توانست داشته باشد؟ کسانی که خود از دست قشریان به تنگ آمده بودند و شهیدانی چون منصورحلاج و عین القضاة را در راه اندیشه داده بودند. کسانی که نخستین آفرینش خدا را خرد می دانستند چگونه به عقل ستیزی و دانش گریزی دامن زدند؟! در پاسخ باید گفت عرفا زبان خشونت فقها را نداشتند بلکه گاهی خود نیز مانند دانشمندان قربانی خشونت تکفیر فقها می شدند. پس مخالفت این گروه با فلسفه و با علم از نوع دیگری است . یعنی تنها جنبه ی پند و اندرز به مریدان را داشته تا از دانش اندوزی دوری گزینند و به سوی فلسفه نروند.

از زاویه ی نگرش عرفا ؛ با فلسفه شاید بتوان خدا را اثبات کرد ولی نمی توان او را شناخت . آنچه از نظر صوفیان نکوهیده است این هست که فیلسوف اهل چون و چرا است و یقینی که اگر او را دست دهد ، از جاده ی شک می گذرد .

عارف از تردید بسیار بیمناک است چون پایان آن را به درستی نمی داند. از دیدگاه او راهی که از نفی آغاز شود ممکن است هیچگاه به اثبات نرسد. صوفی برای گریز از پایانی این چنین خطرآفرین ترجیح می دهد فکر را تعطیل کند ، تا که آن را در چگونگی کار جهان به تکاپو وا دارد.

شمس تبریزی مراد و مقتدای مولانا ، فلاسفه را سزاوار آتش می داند و می گوید :

« بوعلی نیم فلسفی است. فلسفی کامل افلاطون است. دعوی عشق می کند. انصاف بده آخر

تو معقول باشی، عاشق باشی؟ این سخن معقولان باشد؟ بایستی که آتش از سر و رویت

فرود آمدی .» (خیام نامه پیشین)

خود مولانا نیز دچار تناقض گویی است. جایی می گوید :

ای برادر تو همه اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای

یعنی اگر نیروی اندیشه را از انسان بگیری دیگر انسان نیست حیوان است، گیاه است، جماد است. اما شگفت جایی است که سراینده ی بیت بالا این اشعار را نیز سروده باشد :

عقل بند ره روان است ای پسر بند بشکن ره عیان است ای پسر

یا :

از سینه پاک کردم، افکار فلسفی را بر لوح دل زدم نقش ، اشکال یوسفی را

به قول علی دشتی : « ای جلال الدین(مولانا) احترام اهل معرفت و صاحب نظران به تو برای اندیشمندی توست. چرا از اندیشه بی زاری می جویی؟! » (عقلا خلاف عقل.علی دشتی)

این تناقض در شعر مولانا را می توان به این صورت حل کرد که مولوی اندیشمند یک جنبه از شخصیت اوست و مولوی عارف و احساسی جنبه ی دیگر از شخصیتش.

یا شاید می خواسته جانب نسبی گرایي را رعایت کند. زیرا در مثنوی به قصه یک طوطی اشاره می کند که شیشه های روغن را شکست و پرهای سرش ریخت و وقتی آدم کچلی را دید ، استدلال کرد و از جز به کل رفت که : ای کل از چه با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

دیگر نمی توان منکر شد که اشاره ی مولانا به کسانی است که عاقلانه بحث عقلی نمی کنند و دست به قیاس هایی می زنند که از ریشه غلط است. اما مولانا نمی بایست فقط به این دلیل که بعضی استدلال ها ، اشتباه ، مسخره و خنده آور است ؛ همه گونه استدلال پایه دار و اصولی را منکر شود و بگوید :

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

جالب این است که مولوی در همان حال که مریدانش را پند به چوبین بودن پای استدلالیان و ناتوانی اندیشه می دهد؛خودش با مسائل ژرف فلسفی دست به گریبان است و چون احساس و عقلش باهم در ستیزند؛ حال دگرگونی دارد و نمی خواهد دیگران نیز مانند او به این حال بیفتند.

از همین روی به تناقض گویی افتاده است. طوری که اندیشه هایش گاه به کثرت گرایي(پلورالیسم) نزدیک می شود و گاه به تمامیت خواهی(توتالیتریسم).

در اندیشه ی مولوی خدای سلطان وار انسان گونه جایی ندارد. او با این مسئله دست به گریبان بوده که چرا قرآن ، خدا را همچون یک انسان شاه ؛ توصیف کرده؟! او به دلیل غلیان احساسات لطیف اش، از یک سوی نمی خواهد به آموزه های دینی اش شک کند و از سوی دیگر خدای دست و پا داری که اسلام توصیف کرده ؛ به نظرش مسخره می آید. به ویژه که اهل سنت معتقدند در روز قیامت خدا را با چشم سر خواهند دید! اما مولوی گرایش به صانع فیلسوفان دارد. او می بایست برای شبهه ای که در ذهنش ایجاد شده بود یک پاسخ قانع کننده بیابد وگرنه چه بسا دین خود را از کف می داد. این چنین شد که به تمثیلی نمادین دست زد. داستان موسی و شبان مثنوی را بیشتر ما در دبیرستان خوانده ایم. چنین داستانی در هیچ کجای تاریخ بنی اسرائیل ثبت نشده و در قرآن هم نیامده. اصولاً خدای بنی اسرائیل (یهوه) نیز خدایی انسان وار است و تمام ویژگی های جسمی و روحی انسان را داراست. یهوه نسبت به بندگانش حسود بوده ، زود خشمگین می شود و از این نظر (الله) تعدیل یافته ی (یهوه) است.

پس این شعر کاملاً ساخته ی طبع خود مولانا است. در این داستانِ نمادین (موسی) نماد عقل مولوی است و (شبان) نماد احساس او یعنی مولوی مسلمان.

موسی (مولانای عاقل) به شبان (مولانای مسلمان) اعتراض دارد که چرا خدا را انسان گونه فرض می کند؟!

هرکه جسم آمد ولادت وصف اوست هرچه مولود است او زین سوی جوست

و بعد برای پرسش خود این دلیل را می آورد که خدا در هیچ اندیشه ای جای ندارد و هرکسی در حد فهم و شعور خود خدای را فرض کرده و می کند.

هرکسی را سیرتی بنهاده ام هرکسی را اصطلاحی داده ام

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هرچه می خواهد دل تنگت بگوی

اینگونه تمثیل ها در بعضی قصه های دیگر مثنوی نیز تکرار می شود و برای برداشت های گوناگون هر انسان از حقیقت ، صدق هم می کند. زیرا دانش ما هرچه قدر هم که زیاد باشد ، محدود است. پس همیشه میان گمان آدمی و واقعیت خارجی فاصله ای (کم یا زیاد) وجود دارد.

ولی این توجیه برای پندارهای اشتباه انسان های معمولی با عقل محدود (شبان ساده دل) خوب است و مولانا این پرسش را بی پاسخ می گذارد که چرا در قرآنی که به پیامبر (که عقل کل فرض شده) وحی

آمده ؛ خدا سلطان وار ترسیم شده است؟ در حالی که به فاصله کمتر از دوپست سال پس از فرود آمدن وحی بسیاری به این حد از شعور رسیدند که آفریننده را انسان گونه ترسیم نکنند.

اگر بخواهیم توصیف های قرآن از خدا را مجازی فرض کنیم و بگوییم قرآن در حد و اندازه ی فهم و شعور مردم جزیره العرب آن زمان سخن گفته است؛ با این رویکرد لاجرم کلام خدا نیز مجازی می شود. چون صدا امری مادی است و از ماده برمی خیزد. یعنی باید بگوییم همان طور که دست خدا (یدالله) مجازی است پس سخن خدا (کلام الله) هم مجازی است و قرآن به طور مجازی کلام خداست.

و یا اینکه دست خدا و چشم خدا را حقیقی بدانیم تا از رهاورد آن بتوانیم سخن گفتن خدا را هم حقیقی بشماریم و خدا را تجسم انسانی بخشیم!!؟ که مضحک است.

مولانا این پرسش های ذهن حقیقت جوی خود را دور زده است. می توان گفت او روی روشنایی عقلش خاک ریخته. او چرا عقل ستیزی نکند وقتی میان خردگرایی با بسیاری از اعتقادات دین و مذهب خانوادگی اش تناقض می بیند. از این روست که می گوید :

آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عُمر با بوالحکم همراز بود

چون عُمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

یعنی تا بحث عقلی در میان بود عُمر و ابوجهل باهم بودند. وقتی عُمر از عقل روی برتافت و به سمت پیامبر آمد و مسلمان شد از ابوجهل جدا شد. حال آنکه قضیه وارونه است. عمر تا وقتی مانند ابولهب و ابوجهل از احساسات و تعصبات قومی تبعیت می کرد، مخالف پیامبر بود و حتی به قصد کشتن پیامبر به خانه ی وی شتافت. ولی چون آیه های قرآن را شنید و اندکی اندیشید ، عقلش بر تعصبات های جاهلانه ی قومی و ستایش بت های بی جان نیاکان ، پیروز شد.

حالا از این ها گذشته ؛ به قول دکتر رجایی ، « چگونه است که چون مایی امروز به راحتی

می فهمیم که ترویج گوشه گیری و دنیا گریزی و عقل ستیزی در جامعه زیان بخش است و آن وقت بایزید بسطامی و ابوسعید نفهمیدند؟ چرا می فهمیدند ولی چه توقع می توان از ملتی داشت که شهرهایشان میدان تاخت و تاز اقوام مهاجم است؟ چه انتظار داریم از مردمی که سال های سال خاکشان در اشغال بیگانگانی بوده که مردانشان را به خون کشیده و ثروتشان را به

یغما برده اند؟ چگونه از مردمی که خانه هایشان سوخته و عزیزانشان به خاک افتاده اند و به چنگ اهریمنانی گرفتارند که کودک شیرخوار را نیز به نوک نیزه می زنند، توقع داریم که اشعار و نغمه های طرب انگیز بسرایند و بگویند دنیا زیباست و زندگی شیرین است و طبیعت به روی ما لبخند می زند؟! « (به نقل از کتاب قند پارسی)

پس نباید سخنان عقل ستیز عرفا را زیاد جدی گرفت زیرا خود گرایش به صوفی گری ، واکنشی در برابر حملات بی امان تازیان ، تاتاران و مغول ها به ایران و بی دادگری حکومت ها بود که موجب ناامیدی مردم از زندگی می شد و عرفا با نیروی عشق سعی در تخدیر عقل مردم می نمودند تا چندان به این همه مصیبت فکر نکنند و توان روانی شان از دست نرود. که این خود کاری خردمندانه بود.

اگر چنین نمی کردند شاید امروز از این ملت نام و نشانی باقی نمی ماند.

پس عقل ستیزی عارفان زائیده ی دنیا گریزی شان بود و دنیا گریزی شان نیز معلول یک علت دیگر به نام ناامنی و فساد و جنگ و خون ریزی های اقوام مهاجم. اما به عکسش ، دشمنی علمای دین با عقل و علم، خود علتی بود برای حمله های بی امان اقوام بدوی به ایران. زیرا این متولیان دین ، سدّ راه پیشرفت دانش می شدند. همچنین ناآگاهانه جلوی اصلاحات اجتماعی را نیز می گرفتند و با این کار ، خواسته یا ناخواسته به استبداد نیز دامن می زدند. چرا که کار مصلحان را نوعی بدعت در دین به حساب آورده و از این طریق تمدنی را رو به تباهی می بردند. وگرنه که قومی بدوی به خود جرأت نمی دادند به ما حمله کنند. پیشتر هم گفتم که وقتی باغبانی خود شاخه های پوسیده ی درختان کهنسال باغش را هرس نکند ، تا که بادی بوزد آن شاخه های تنومند اما پوسیده ، شکسته و روی سر باغبان آوار می شوند.

دلیل دیگر خواری عقل نزد اهل طریقت و عرفان این است که عاشق اند و سر و کارشان با خرد نیست و از این جهت که خشونت در پی نظرشان نبوده، سهم شان در خاموشی چراغ دانش بسیار کمتر از اهل شریعت و علمای دین است.

صوفیه به دانش اندوزی ، نام علم حصولی(دانشی که از راه تحصیل به دست آید) گذاشته اند و خلوت گزینی و ورد خوانی خویش را مسیر دستیابی به علم شهودی می پندارند. آن ها معتقدند که هرکس وقتی به دانش راستین(علم شهودی) دست می یابد که پرده های تاریکی از چشم دلش برداشته شود و این مانند

علم پیامبران است و میسر نیست مگر با گوشه نشینی و دوری از مردم و تنها پرداختن به عبادت و زهد و خواندن قرآن و احادیث که به آن سفر از سوی خلق به حق می گویند.

از این روی عطار آموختگان علم حصولی را دوزخی دانسته و بر این باور است که از علوم حصولی تنها سه علم مجاز است: **علم دین فقه است و تفسیر و حدیث** هرکه خواند غیر این گردد خبیث اما آزاداندیشی چون حافظ که آگاه به همه ی دانش های زمانه ی خود بود و از سوئی در جوانی علم حصولی آموخته و از سوی دیگر همنشینی با اهل تصوف را نیز تجربه کرده بود، می گوید که عارفان طامات می بافند. یعنی فشار ریاضت ها آنان را به اوهام گویی می اندازد.

عکس روی تو چو در آینه ی جام افتاد **عارف از خنده ی خود در طلب خام افتاد**
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد **این همه نقش در آینه ی اوهام افتاد**

حافظ ناشنیده پند آنگاه که نورس است و در طریقت عرفان تازه وارد، می اندیشد خدایی که قرآنش را در سینه دارد آن قدر مهربان باشد که به انسان اجازه ی اندیشیدن دهد و از شک کردن ما به خشم نیاید. حافظ اگرچه مرتبه ی عشق را برتر از عقل می داند ولی در عین حال رندی است از تبار خیام، زیرا عکس باور عرفا؛ معتقد است که در گذرگاه شک بودن، بهتر از ماندن در نشیمنگاه نادانی است. او در مراحل رشد فکری خود گرچه گاهی به پیروی از عارفان عقل را طعن می کند اما عقل مورد نظرش آشکارا؛ عقل عافیت اندیش است که توییح پذیر است. اما حافظ در روند بالیدگی فکری خود اندک اندک راهش را از صوفیان جدا می کند، کلیت طعنه ی صوفیان را به عقل پذیرفتنی نمی داند و نمی پسندد.

می ای دارم چو جان صافی، صوفی می کند عیبش!

خدایا هیچ عاقل را، مبادا بخت بد روزی

او در شعرش با زبان کنایه آمیز خود به مخاطب این گونه می رساند که اگر به عقل اطمینانی نباشد پس چگونه به طامات گویی صوفی که چه بسا به وهم و خیال بافی افتاده، اطمینان باشد؟!

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

بیا کین داوری ها را به پیش داور اندازیم

فصل سوم :

از رسمی شدن شیعه

تا امروز

وضعیت دانش در دوره ی صفویه

عقل کشتی ، آرزو گرداب و دانش بادبان

حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

میرفندرسکی

در آغاز باید یادآور این نکته شد که برخلاف پنداشت امروز ما ؛ گرایش به دانش ستیزی و عقل گریزی مختص همه ی علمای دینی جهان اسلام از سنی و شیعه بوده و هست و علمای شیعه به هیچ وجه مستثنی نمی شوند. چنان که دو گرایش مکتبی اخباریون و اصولیون در فقه شیعه نیز پرداختن به دانش های این جهانی را هدر دادن عمر می شمردند و تنها اختلاف علمای این دو مسلک بر سر این بود که یکی عقل را برای همه کس حتی خود بد می دانستند و دیگری عقل را برای استفاده در علوم دینی و برای خود فقها خوب . وگرنه در کلیت ضدیت شان با علوم عقلی و طبیعی یک رای بودند.

در ضمن یادآوری کنم که پس از حمله ی مغول و ضربه هایی که از کشتارها و ویرانگری این قوم وحشی به تمدن ایران رسید، میراثی جز انحطاط و تنزل علمی و ادبی برای دوره های پس از آن باقی نماند. با این پیش فرض ها وارد دوره ی تاریخی صفویه می شویم تا وضعیت علم در آن زمان را بررسی کنیم. شاه اسماعیل مذهب شیعه را در ایران رسمیت داد و یکپارچگی ملی را بر پایه ی دین بنیان گذارد.

پیش تر هم گفتیم که مردم این سرزمین ظرفیت چنین چیزی را داشتند و علی دوستی در میان اهل سنت ایرانی هم ریشه داشت تا شیعه توانست رسمی شود و این به منش و رفتار امیرالمومنین با ایرانیان اسیر شده توسط لشکر مسلمانان در زمان خلیفه ی دوم مربوط بود که در فصل سوم شرح دادیم. استفاده از مُهر و تسبیح در این دوره باب شد و اشهد انّ علی ولی الله و حیّ علی خیرالعمل به اذان ها اضافه گشت.

به نظر می آمد که با یگانگی مذهبی دیگر تعصب ها و درگیری های دینی کمرنگ شود. اما درگیری ها این بار خود را به صورت جنگ های دو دولت شیعه و سنی یعنی ایران و عثمانی نشان داد.

در جنگ نابرابر چالدران ، قزلباش ها با گفتن « اشهد ان اسماعیل ولی الله » نیروی معنوی می گرفتند و با شمشیر به جنگ توپ و تفنگ می رفتند!

علمای هر دو کشور فتوا می دادند که ریختن خون هرکس از مذهب مقابل چه قدر ثواب دارد. قصد نداریم به این موضوع پردازیم اما غربی ها نیز با دامن زدن به این اختلاف ها هم اسلحه های گرم و نوساز خود را می فروختند و هم کشور عثمانی که تهدیدی برای اروپا بود را سرگرم همسایه ی شرقی اش می کردند.

در آن دوران نه غرب آنچنان پیشرفت گسترده ای کرده بود و نه شرق به آخرین درجه ی عقب ماندگی رسیده بود. پس از دوره های پر از هرج و مرج در ایران ، یکپارچگی و امنیتی که در زمان صفویه ایجاد شد ؛ فرصت مناسبی بود برای جبران عقب ماندگی ها. اما مگر کسی در دوره ی صفویه به این عقب ماندگی ها پی برد؟ نه کسی این فهم و نبوغ را نداشت و این فرصت ها نیز سوخت .

ما می خواهیم چگونگی این فرصت سوزی را بررسی کنیم.

برای شروع باید گفت ؛ پادشاهان این دودمان قلندر منش و فرقه ساز بودند و به دلیل حشر و نشر با فقیهان کوتاه نظر خشک مغز، جز پشتیبانی از همین گروه به تشویق و حمایت از طبقه ی فرهنگی دیگری نکوشیدند. بلکه به فتوای همین فقیهان قشری با علوم عقلی و حکمت به مخالفت برخواستند و برخی از آنان به آزار اندیشمندان پرداخته و در پاره ای از مدرسه ها، آموزش حکمت و فلسفه را ممنوع کردند. در این دوره حتی نگهداری بعضی کتاب ها مثل مثنوی معنوی جرم بود!

ادبیات فارسی نیز در این دوره به پستی افتاد چرا که از سویی تنها اشعاری بی مغز و تهی در مدح امامان گفته می شد و از سوی دیگر علمای دین که فارسی نویسی را در رساله های احکام خود تازه آغاز کرده بودند ؛ نگارشی غلط ، ضعیف و پر از واژه های عربی داشتند.

البته بی انصافی است اگر نگوئیم که معماری، نگارگری و هنرهای دستی که پیشه به حساب می آمدند در عهد صفوی بالیدند. به ویژه در زمان شاه عباس که دوره ی شایسته سالاری بود و هرکس به نسبت شایستگی اش در شغل خود رشد می یافت.

اما به صورت کلی در مدت طولانی پادشاهی صفویه در پایگاه فرهنگی ایران یک شاعر توانای پارسی گوی و هم پایه با بزرگان پیشین ادب پارسی، یک ستاره شناس و ریاضی دان یا یک پزشک دانشمندی

که از او کتابی به یادگار مانده باشد و دانش را گامی به جلو برده باشد، وجود ندارد. اگر از کسانی هم یاد شود تنها مقلدان محض آراء و دیدگاه های گذشتگان بوده اند و بس.

همین افراد اندک هم از بیم آزار اهل شریعت به هند می رفتند. ابزار پژوهش نیز در هند بیشتر بود تا ایران. هند مرکزیت علمی_ادبی یافته بود و فرهیختگان ایرانی جذب آنجا می شدند.

میرفندرسکی فیلسوف مشائی، و صائب تبریزی شاعر بزرگ سبک هندی از همین مسافران راه هند بودند.

درعوض فقیهان و متشرعان شیعه ی جبل عامل لبنان و بحرین والحساء و حله ؛ فوج فوج به ایران زمین

می شتافتند و بالا دست شاهان صفوی جای می گرفتند.

شگفت این است که پادشاهان صفوی با اینکه با اروپائیان ارتباط داشتند و پیوسته میان ایران و غرب پیک

هایی در رفت و آمد بود، اصلاً متوجه پیشرفت علم و حکمت و اختراعاتی که همه بنیاد تمدن نوین امروز

غربیان است نشدند تا دست کم دانشجو به اروپا بفرستند. ارتباط ایران و اروپا در آن دوره تنها یک رشته

ارتباطات موقت به صورت مبادله نمایندگی و دادوستد بازرگانی بود و جامعه به طور مستقیم در مسیر این

ارتباط قرار نداشت. سیاست حکومت صفویه این بود که جامعه ی ایرانی را از تماس مستقیم با بیگانگان

دور نگه دارد مبادا تفکراتی غیر باورهای شیعی در جامعه گسترش یابد.

این حکومت با همکاری علما از راه ترویج و تقویت مذهب و تظاهر شدید به دینداری، تعصب جامعه ی

ایران را به پایه ای رسانید که ایرانی نه تنها از معاشرت با اروپایی دوری می جست بلکه جامعه ی

مسلمان همسایه ی خود عثمانی را به این دلیل که از اهل سنت هستند دشمن خویش می شمرد. درباریان

به فتوای علمای دین تعصب و نادانی را به جایی رساندند که در مسیر سفیران خارجی که به ایران

می آمدند خاکستر ریختند تا پای نجس آن ها به خاک پاک ایشان نرسد و نجس نشوند!

حتی اگر شاهی هم می خواست دانشجو به فرنگ بفرستد، استیلای روحانیون از آن به شدت جلوگیری

می کرد.

روحانیان این دوره همانند کشیشان دوره ی قرون وسطی و اصحاب کلیسا گناهان مردم را می بخشیدند و

اماکنی در بهشت به آن ها می فروختند...!؟

برای مثال ؛ شاهزاده محمد علی میرزا در عوض دعایی که دو نفر مجتهد نوشته و مهر و امضا کرده و وعده

ی مکانی در بهشت به او داده بودند، دوهزار تومان به آن ها داد!

پادشاهان صفوی نیز مجتهدان را نایبان امام زمان می پنداشتند و آن ها را چون خود بر جان و مال مردم صاحب اختیار می دانستند.

پیداست با این وضع اسف بار، روزگار اصحاب عقل و فیلسوفان و دانشمندان که خواهان محیط آزاد و بی تفتیش عقاید هستند تا چه اندازه بد است.

برای نمونه می توان از یکتا ستاره ی درخشان آن عصر صدرالدین محمد قوام شیرازی نام برد که مجتهدان حکم به ارتدادش دادند و شاه عباس ناگزیر او را نفی بلد کرد. او حق ورود به هیچ شهر بزرگی را نداشت و بیوسته میان شهرهای کوچک و کوره دهات ها آواره بود. یک بار پنهانی و ناشناس به قم رفت تا با خانواده اش زندگی آرامی را بگذراند. یکی او را شناخت و قضیه نزد علمای دینی آنجا لو رفت. صدرا و خانواده اش را با خواری از شهر بیرون کردند.

کسی که به حق می بایست در پایتخت ایران کرسی تدریس داشته و دارای احترام باشد، آواره ی بیابان و کوه و دشت بود. چه بسا که با این شعر حافظ خود را دلداری می داده که :

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

صدرای شیرازی نقطه ی اوج فلسفه در ایران بود و پس از او فلسفه ی ما حرف نویی برای گفتن نداشته و انگار که ندارد.

شعر صدرا نیز نمایشگر احساس زلال اوست. آنچنان که گاهی از نامردمی ها دلگیر می شده و از این که روزگار انسان دانا را به رنج می افکند غمگین می گشته و عقلش را با شرابِ گس شعر تخدیر می کرده:

ساقیا از سر بنه این خواب را آب ده این سینه ی پرتاب را

مطربا یک دم به کف نه بربطی زورق تن را بیفکن در شطی

کینه ساز است این جهان فتنه گر بر دل دانا که می سازد دگر

خیز و بگریز از جهان عقل و هوش

وز نوای چنگ و نی انداز گوش

میرداماد استاد صدرالدین نیز از بیم تکفیر شدن ، آن قدر پیچیده گویی کرد که شاگردانش از او لطیفه ای بدین شرح ساختند : « میرداماد چون می میرد دو فرشته ی بازپرس نزدش می آیند و از او می پرسند خدای تو کیست؟ او در پاسخ می گوید : اُسطقسی اُسطقسات .

نکیر و منکر از حرف های او سردر نمی آورند و ناچار به پیشگاه خدا برگشته و شکایت می کنند که ما از سخنان این بنده ی تو چیزی نفهمیدیم ..!؟ خدا هم پاسخ می دهد که این را رها کنید چون خاک بر سر زنده هم که بود سخنانی به هم بافت که من هم نفهمیدم..! «
(پیشین. تاریخ فلاسفه ی ایرانی)

دیگر کسی که باید کارنامه اش را ارزیابی کنیم بها الدین عاملی است. او نیز استاد صدرا بود. شخصیت بهایی بسیار پیچیده بود .

او ترکیبی از فلسفه ، ریاضیات ، کیمیا ، معماری ، ادبیات ، فقه و عرفان را در خود گرد آورده و به سخن دیگر هم دانشمند بود و هم اندیشمند ، هم فقیه بود و هم صوفی و هم ادیب و اینکه هم عرب بود و هم عجم! پس می توان گفت همه ی ویژگی های جهان اسلام در او جمع بود. یعنی تمام تضاد ها و تناقض های جهان اسلام را باهم داشت. این چنین بود که خود نیز دارای شخصیتی متناقض بود. به این معنی که هم پاسدار علم بود و هم دشمنش!

شاید فهم این نکته کمی سخت باشد. برای روشن تر شدن موضوع باید گفت که بهاالدین عاملی در احساس؛ که جلوه ی آن شعراست ، دشمن علم و عقل ؛ ولی در عمل پشتیبان علوم عقلی و طبیعی بود. مخالفت شعر او با علوم به قول خودش رسمی ، می تواند چهار جنبه داشته باشد :

(۱) تحت تأثیر مطالعات فقهی و فقیهان متعصب قرار گرفته بود :

تا کی ز شفاش (کتاب ابن سینا) شفا طلبی؟ از کاسه ی زهر دوا طلبی

(۲) شیخ ، علوم رسمی و مدرسی را به تنهایی سودمند نمی دانست که گویا از محفوظات طالبان دانش های رسمی ، اندیشه ای نژاید. انگار آن دوره نیز مانند امروز که مدرک گرایی است، جوینده ی راستین دانش اندک بوده است :

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه از آن کیفیتی حاصل نه حال

۳) باید یادآوری کنم او گاهی در شعرش کوتاه فکرائی را که در علم مقلد بی چون و چرای پیشینیان اند ، نکوهش می کند. چون همان طور که گفته شد ، اهل علم و فلسفه در آن دوره به کار تقلید افتادند و از خود نظر و اندیشه ای نداشتند. مثلا جوری مرید ابن سینا بودند که انگار اندیشه های او وحی منزل است و هیچ نظر دیگری خلاف آن نمی پذیرفتند. پس بهایی خطاب به این گروه می گوید :

دل منور کن به انوار جلی چند باشی کاسه لیس بوعلی

۴) در شعر از دریچه ی عرفان به عقل می نگریست :

نه دلش را ز طریقت نوری نه سرش را ز حقیقت بویی

اشعار بهایی بیشتر حال و هوای یک عارف را دارد تا یک فقیه ، چرا که او در شعرش فقه و تفسیر و حدیث را نیز دام شیطان می داند :

علم فقه و علم تفسیر و حدیث هست از تلبیس ابلیس خبیث
زان نگردد بر تو هرگز کشف راز گر بود شاگرد تو صد فخر راز

با این وصف دیگر نمی توان درباره ی شخصیت پیچیده ی این مرد بزرگ ، حکم قاطع و مسلم داد. هرچه هست با اینکه آموزش علوم ریاضی و طبیعی مخالفان زیادی در میان مجتهدان داشت ، تا بهایی زنده بود ؛ اجازه نداد بساط علوم ریاضی و فلسفه را از مدرسه های اصفهان برچینند بلکه پس از او پاکسازی ها انجام گرفت.

علمای دینی خشک مغز این دوره (آوردن نام همه شان خود کتابی جداگانه می خواهد) فتوا دادند که دیگر در مدرسه های علمیه (که حکم دانشگاه های آن روز را داشتند) غیر از درس دین چیز دیگری آموزش داده نشود چرا که غیر علم دین ، علوم دیگر به کار نمی آید...!
این چنین بود که دانشگاه تبدیل به حوزه ی علمیه شد.

فقیهان این دوره در دانش زدایی کم از همتایان سنی پیش از خود نداشتند .
برای مثال محمدباقر مجلسی مشهورترین مجتهد شیعی عهد صفوی به مانند علمای اهل سنت اشعری ، حکم نمود و فتوا به کفر و احتیاط واجب در نجس بودن فیلسوفان ، دانشمندان ، عارفان و همچنین دیگر فرقه های دینی داد و تنها به تکفیر زنده ها بسنده نکرده و تن امثال ابن سینا را نیز در گور لرزاند.

می توان گفت او در تکفیرِ فرزندگان ، از غزالی هم پیش افتاد.

غزالی دست کم این سود را داشت که چند کتاب ارزنده و شیوا به نثر فارسی نگاشت و ادب پارسی را غنی تر نمود اما مجلسی و امثال او نه تنها همین فایده را هم نداشتند بلکه با عربی گویی خود زبان مادری ما را بیمار کردند.

مجلسی محافظه کارانه خود را میانه ی راه اصولیون و اخباریون می خواند و چنین فتوا می داد که :

« از حضرت امام موسی کاظم(ع) منقول است که رسول خدا(ص) فرمود که علم

همین سه علم است یا آیه ی واضحه الدلالت محکمه را بدانند یا فریضه واجبی را که

خدا به علت مقرر فرموده یا سنتی را که باقی است تا روز قیامت و آنچه غیر این ها

است زیادتی است و به کار نمی آید. « ! (از کتاب عین الحیوه. ملا محمد باقر مجلسی)

وضعیت دانش در دوره ی قاجار

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

قائم مقام فراهانی

پس از فروپاشی حکوت صفوی هرج و مرج ایران را فرا گرفت. سران همه ی عشایر قدرتمند و پراوازه در پی این بودند که قدرت را از آن خود کنند. در دوره هایی کوتاه افشاریه و زندیه نیز آرامش نسبی برقرار گشت. جامعه ی ایرانی هم در این فاصله همان ویژگی ها روحی و اخلاقی عصر صفوی خود را نگاه داشت و جامعه ی دوره ی قاجار نیز بدون هیچ کم و کاستی وارث همان ویژگی ها شد. این جامعه، صرف نظر از طبقه بندی پیشه ها، از دو طبقه ی کلی تشکیل شده بود. نخست طبقه یا طبقات حاکم. دوم طبق یا طبقه های محکوم. طبقه ی حاکم از این قرار بود:

۱- دولت که با همه ی سازمان هایش در وجود شخص شاه خلاصه می شد و در کنار آن امیران و شاهزادگان و دیگر درباریان بودند.

۲- روحانیت که از دیرباز بر دل مردم ساده دل حکومت داشت. عناصر روحانی از مسئله گو و ملای دهکده گرفته تا مجتهدان در یک رشته بسیار استوار نامریی و به هم پیوسته که با همه ی قدرت معنوی خود برای حفظ اعتبار و منافع خود در راه هدفی یگانه می کوشیدند.

میان این دو طبقه حاکم یعنی دولت و روحانیت برسر قدرت جویی و بسط نفوذ در میان مردم یک مبارزه ی پنهانی و همیشگی اما آرام و بدون تظاهر وجود داشت. در این بازی قدرت، همیشه بُردِ آخر با روحانیت بود چرا که نفوذ روحانیان و اعتقاد قلبی جامعه به آنان ریشه های هزار ساله داشته و مردم به جهت تعصب مذهبی و عقاید راسخ، خود را پیرو دستورات روحانیان می دانستند.

دیگر اینکه سران دولت برخلاف طبقه ی روحانی هیچگونه پیوستگی معنوی با یکدیگر نداشتند و بلکه در رسیدن به مقام رقیب هم بودند و از درون با یکدیگر مبارزه داشتند.

مشهور است که نادرشاه افشار با علما درگیر شد که شما به چه کار می آید که از حکومت موجب می خواهید و از مردم سهم می ستانید؟ جواب دادند که ما دعاگوی شاه هستیم و دوام حکومت را از خدا می جوییم. نادرشاه هم گفته بود اگر دعای شما مستجاب همی بود افغان دمار از روزگارمان در نمی آورد. در این بین هر درگیری میان طبقات حاکم زیان رسان طبقه ی محکوم بود و مردم می بایست بار همه ی مشکلات را به دوش کشند. هرگاه احساس نیاز می شد دولت زور سرنیزه را علیه طبقه ی محکوم به کار می برد.

روحانیت نیز به عنوان یک طبقه ی حاکم سلاح تکفیر را در دست داشت و این گونه اگر مخالفانی در هر دو طبقه ی حاکم و محکوم داشت نابودشان می کرد.

در این جامعه یک بازرگان که از طبقه ی محکوم بود از سویی می بایست مالیات و عوارض دولت را پردازد و از سوی دیگر سهم امام و خمس و زکات را بدهد. او مالیات را با اکراه و به اجبار می پرداخت اما پرداخت سهم امام و زکات و خمس را تکلیف شرعی و وظیفه ی مذهبی می دانست و به خوبی آگاه بود که شاید بتواند از زیر بار مالیات شانه خالی کند اما نمی تواند خمس و زکات مالش را ندهد. زیرا همین قدر کافی بود که جمله ی (فلان بازرگان تکلیف شرعی اش را انجام نمی دهد) از زبان مجتهدی جاری شود تا اعتماد مردم از او سلب گشته و از هستی ساقط شود.

این کلیتی بود از وضعیت جامعه ی ایران .

اما وضعیت دانش چگونه بود؟

باید گفت ایران در حالی برای دودمان قاجار به ارث رسید که دیگر دانش در آن معنایی نداشت. در این دوره ی تاریک دیگر حتی از آن دانشمندان مقلد پیشه ی دوره ی صفویه هم اثری نیست. در فلسفه نیز فقط می توان از نراقی و سبزواری نام برد که تنها حاشیه نویسانی بر کتاب های صدرای شیرازی بودند.

ستیز میان علمای اخباری و اصولی در آغاز این دوران به اوج خود رسید که با یاری رساندن نراقی به علمای اصولی کار اخباریان یکسره شد. اما این پیروزی نیز موجب از سرگیری دوباره ی تکاپوی علمی نشد. زیرا هم اخباریون و هم اصولیون پرداختن به دانش های این جهانی را نوعی دنیا مداری می خواندند

و آن را هدر دادن عمر می شمردند. پیشتر هم گفتیم که اختلاف علمای این دو مسلک تنها بر سر این بود که اخباری ها عقل را برای همه کس ، حتی خود بد می دانستند و در تشخیص دخالت نمی دادند و در نتیجه اجتهاد هم نمی کردند.

اما اصولی ها عقل را برای استفاده در علوم دینی و برای خود فقها سودمند و مجاز می دانستند . درست است که در ظاهر امر اصولیون بهترند چون خرد ستیز نیستند . اما در واقع باید گفت که اصولیون هم عقل را برای گسترش مرجعیت خویش و جهت استنباط های نو و فتوای تازه و گسترش دایره ی قدرت شان خوب می دانند. اما از نگاه این علما خرد و اندیشه برای غیر مجتهدان خواه اندیشمند و دانشمند باشند و خواه نباشند چیز خوبی نیست. از مردم فقط تقلید محض انتظار می رود. این است که در عمل عقل ستیزی اصولیون بیشتر از اخباریون است و با سیاسی بودن اصولیون این ستیز بیشتر نمایان می شود.

از این دریچه که نگاه کنیم شاید شکست اخباریون آن چنان هم برای ایران خوشایند نبود زیرا اگر اخباری ها بر اصولیون چیره می شدند به دلیل احتیاط بیش از اندازه شان در اجتهاد، شاید در عصر روشنفکری حذف روحانیت از صحنه ی سیاسی امکان می یافت.

به هر حال در عصر قاجار جهل و خرافه حاکم بر همه چیز و همه کس بود. فرقه بازی و صوفی گری و مراد و مرید بازی رسم فریبکاران بود تا بر پشت خریت مردم سوار شده و بتازند. تنها ایران به این بی چارگی نیفتاده بود. وضعیت همه ی جهان اسلام این گونه بود.

آنچنان که برخلاف پندار امروز ما فرقه های بابیت و بهائیت در ایران و وهابیت در عربستان را انگلیس به وجود نیاورد. این یک توهم توطئه است. این آئین های نو ، زائیده ی تفکرات پوسیده ی خود مسلمانان بود.

بابی گری و بهایی گری از ترکیب شیخی گری ها ، شیعه گری ، مراد و مرید بازی و فلسفه بافی و اعتقاد پوسیده ی امام زمانی شکل یافت . توضیح آن که در زمان ظهور علی محمد باب از غیبت امام عصر دقیقاً هزارسال می گذشت.

وهابی گری نیز زائیده ی تفکرات خشک و قشری فقه حنبلی است. حال اگر بعدها انگلیس از این فرقه بازی ها به سود خود استفاده کرد، سخن دیگری است.

برای آشنایی با تفکر پوسیده ی محمدبن عبدالوهاب پیشوای وهابیان، خواندن این برگ از تاریخ خالی از لطف نیست: « محمدبن عبدالوهاب ابن مناذر را در مسجد بصره دید که دفتری حاوی دو ایرعروضی همراه وی بود و این محمدبن عبدالوهاب دانش عروض نمی دانست. خواست کتاب را ببیند و بخواند. پس چیزی از آن درنیافت و ابن مناذر از چگونگی کار او بیمناک بود. سپس او را گفت در این کتاب چیست؟ ابن مناذر کتاب را در آستین مخفی کرد و گفت در آن چیزی نیست که تو را به کار آید. سپس گفت ای اباصلت به خدا که در خون من طمع می ورزی. محمدبن عبدالوهاب درشت آهنگ بانگ زد ای زندیق زندقه در آستین پنهان می داری؟ مردمان فرا آمدند دفتر را از ابن مناذر گرفتند و به عبدالوهاب نشان دادند و براءت او را در تهمتی که به وی زد آشکار ساختند و ضمن شرمنده کردن محمدبن عبدالوهاب ابن مناذر را از چنگ وی رها نکردند. » (به نقل از کتاب خیام نامه، محمد رضا قنبری، انتشارات زوار، چاپ سوم، ص ۱۸۲)

این کلیتی بود از جهل و بی خبری همه ی جهان اسلام در آغاز آن دوره. حال بازگردیم به ایران.

شاهان قاجار مشروعیت دینی صفویان را نداشتند. پس می بایست این مشروعیت را از علمای شیعه بگیرند.

فتحعلی شاه تلاش زیادی در جلب نظر علما کرد و تا حدود زیادی موفق هم شد.

در دوره ی قاجار علمای شیعه نسبت به علمای سنی و شیعه ی دوره های پیش، قدرت و نفوذ بسیار بیشتری در میان مردم یافتند. زیرا آنان افزون بر حفظ دیانت، کارهای دیگری هم در جامعه به دوش گرفتند. از جمله می توان به تولیت خصوصی آستان مقدس مزار امامان، تأیید صحت اسناد مالکیت، گردآوری و پخش انواع صدقه ها و خمس، قضاوت و داوری و نیز آموزش، اشاره کرد. این کارکردها باعث می شد که از نظر اقتصادی دست آن ها بازتر باشد و قدرت و نفوذشان بیشتر. همچنین ویژگی دینی و اجتهادی علما در میان مردم، آنان را در خور تقلید می کرد.

علما به عنوان رهبران دینی برای بیشتر شدن نفوذ و نیروی معنوی خویش از ملاها و روضه خوان ها به عنوان رابط خود با مردم استفاده می کردند. لوطی منش ها و قلدران را جهت تنبیه مخالفان خود به کار

می بردند . طلبه ها و سادات را نیز به عنوان نیروی فزاینده ی ذخیره در آستین داشتند و درآخرم از سلاح تکفیر برای از میان بردن و نابودی مخالفان خود سود می جستند.

فتحعلی شاه که می کوشید همانند شاهان صفوی مشروعیت مذهبی را از آن خود کند، علما را در حکومت خود شریک ساخت. برای علما حقوق در نظر گرفت و به مقام های امام جمعه و شیخ الاسلامی گمارد و دست آنان را در آزار اقلیت های دینی و بنیان اندیشه های نوین باز گذاشت. شاهان به تأیید علما ، گنبد مزار امامان را طلاپوش می کردند در حالی که اقتصاد ایران ویران بود و مردم در رنج و گرسنگی روزگار به سر می بردند.

در عصر تاریک قاجاریه نخستین کسی که پی به ژرفناکی عقب ماندگی علمی ایران و دیگر سرزمین های مسلمان نشین برد ؛ شاهزاده عباس میرزا بود. در طول جنگ های ایران و روسیه عباس میرزا برتری اقتصادی روس ها را حس می کرد . چیدمان ارتش آنان و ابزارهای پیشرفته شان را به چشم می دید و به فکر فرو می رفت. او به دنبال پاسخ پرسش هایش بود و برای اینکه از سردرگمی رهایی یابد از ژوبر فرانسوی می پرسد :

« نمی دانم این قدرتی که شما اروپایی ها را بر ما مسلط کرده چیست و موجب ضعف ما و ترقی شما چه؟ شما در قشون جنگیدن و فتح کردن و به کاربردن تمام قوای عقلیه متبحرید و حال آن که ما در جهل غوطه ور و به ندرت آتیه را در نظر می گیریم. مگر جمعیت و حاصلخیزی و ثروت مشرق زمین از اروپا کمتر است؟ یا آفتاب که قبل از رسیدن به شما به ما می تابد تأثیرات مفیدش در سر ما کمتر از سر شماست؟ یا خدایی که مراحمش بر جمیع ذرات عالم یکسان است خواسته شمارا بر ما برتری دهد؟ گمان نمی کنم. اجنبی حرف بزن !

بگو من چه کنم که ایرانیان را هشیار نمایم؟» (ما چگونه ما شدیم. صادق زیباکلام. نشر روزنه)

آنچه ارزش دارد این واقعیت است که دویست سال پیش عباس میرزا در می یابد که کشورش عقب مانده است و به دنبال چرایی آن است تا بلکه با برداشتن سدّ راه پیشرفت ، کاری برای سرزمینش کند. این نشان از خردمندی و اندیشمندی عباس میرزا دارد و گر نه میلیون ها ایرانی در این دویست سال آمدند و رفتند و به هیچ وجه نفهمیدند جامعه شان عقب مانده و کشورشان توسعه نیافته است.

او زمانی به این واقعیت پی برد که نه رسانه ای بود و نه ابزار مدرن آن چنانی. آن روزها هنوز شکاف میان شرق و غرب این اندازه نبود. شاهزاده ی ایرانی برخلاف روشنفکران که نسل بعد او بودند نه اروپا رفته بود و نه عکس یا فیلمی از آن کشورها دیده که آن زمان هنوز دوربین عکاسی و صنعت سینمایی ساخته نشده بود. او این قدر موشکافانه به مسئله ی عقب ماندگی نگریسته بود که دقیق می دانست پیشرفت روسیه آن روز بسیار کمتر از فرانسه و انگلیس است.

عباس میرزای ولیعهد با همیاری وزیرش قائم مقام دست به اصلاح قشون زدند. آموزگار نظامی از فرنگ آوردند و دانشجو به اروپا فرستادند.

چون برادران عباس میرزا او را به چشم رقیب می نگریستند از اصلاحات او نزد علما بد می گفتند و علما را نسبت به او بدگمان می کردند. اما دسیسه چینی شاهزاده ها چندان راه به جایی نبرد چرا که عباس میرزا با علما رابطه ی خوبی داشت و به آن ها پذیرانده بود کارهایش در جهت نیرومند ساختن سپاه مسلمانان است تا سرزمین های از دست رفته را از کافران باز ستانند.

علما نیز بیشتر به فکر این بودند تا موقعیت و امتیازهایی را که از فتحعلی شاه گرفته اند همچنان حفظ نمایند و بلکه افزایش هم بدهند. اما چنین نشد. شاهان بعدی با علما برسر قدرت درگیر شدند و در برابر هم ایستادند.

در همه ی شهرهای کشور وضع همین بود و شهرهای ما به صورتی دوگانه و لجبازانه اداره می شد. مثلاً در دوران فرمانروایی مسعود میرزا ظل السلطان بر اصفهان و لرستان و خوزستان، آقا نجفی مجتهد نیز در اصفهان دم و دستگاهی برای خود داشت و در برابر ظل السلطان قدرت نمایی می کرد و به این ترتیب همیشه میان این دو مرکز قدرت مبارزه و کشمکش برقرار بود. روزی یک مجرم که تحت تعقیب مأمورین حکومت بود به خانه ی آقا نجفی پناهنده شد و وقتی فراشان ظل السلطان برای دستگیری او به خانه ی آقانجفی نزدیک شدند، با گروه بی شماری از مردم در گرداگرد خانه روبرو گشتند. ناچار نزد شاهزاده رفتند و ماجرا را تعریف کردند.

ظل السلطان ناگزیر یکی از معتمدین خود را نزد آقا فرستاد تا میانجی گری کند و سازش شود. آقا نجفی گفته بود که برو به شاهزاده بگو پا روی دم ما نگذارد. ظل السلطان هم پیغام داده بود که حضرت آقا

حدودی برای دُم خود شان مشخص کنند زیرا هر جا که من پا می گذارم ، می گویند که اینجا دُم آقاست...! -۷

اما سرانجام اصلاحات عباس میرزا چه شد؟ باید گفت بعد از مرگ زود هنگام عباس میرزا و کشته شدن قائم مقام ، گویی اصلاحات آن ها هم مرد . با پادشاهی محمد میرزا دوره ی نوینی در روابط علما و شاه آغاز شده بود. چرا که میرزا آقاسی مراد و وزیر شاه یک صوفی بود و روی خوش به علما نمی داد. آقاسی کارهای شوررداری و دیپلماسی را با اعتقادات صوفیانه ی خود پیش می برد!

حکومت برای کم کردن قدرت روحانیون دادگاه های عرف را در برابر دادگاه های شرع علم کرد. پس از مرگ محمدشاه در دوره ی فترتی که بین برگزیدن جانشین پیش آمد ، دوباره علما نفوذ خود را گسترش دادند.

این ستیز بر سر قدرت تا پایان حکومت قاجارها ادامه داشت. گاهی سازش می شد و گاهی با روی کار آمدن وزرای اصلاح طلبی مانند امیرکبیر یا حسین خان سپهسالار شکاف میان علما و دولت بیشتر می گردید.

امروز به اصلاحات امیر و سپهسالار این ایراد گرفته می شود که چرا به دنبال تقویت قدرت شاه بودند و از نیروی علما می کاستند؟ در پاسخ باید گفت که آن ها قصد نداشتند حکومت استبدادی را یاری کنند زیرا غیر از علما سد دیگر اصلاحات خود شاه و درباریان بودند. امثال امیر یا سپهسالار که فرنگ دیده بودند و از ژرفای عقب ماندگی ایران خبر داشتند وقتی به مقام صدراعظمی رسیدند دست به اصلاحات زدند. مخالفت بعضی از علما با اصلاحات آنان را در برابر هم قرار می داد. پس دولت مجبور می شد از نفوذ روحانیان بکاهد.

به همین دلیل در برکناری امیر و پس از او سپهسالار، بعضی از علما با درباریان و سفرای دول خارجی هم آهنگ شدند.

در چرایی و چگونگی مخالفت های علما با اصلاحات می توان گفت که هم از اینکه دامنه ی اصلاحات دست و پایشان را ببندد و نفوذ و منافع شان را کم کند نگران می شدند و هم اینکه بعضی هایشان به راستی درد دین داشتند اما کوتاه فکر و نا آگاه بودند. خوب است در اثبات کوتاه فکری بعضی از آن ها ، به برگ هایی از تاریخ استناد کنیم.

مثلاً شیخ فضل الله نوری در جلسه‌ای به نظام الاسلام کرمانی درباره مدرسه های تازه می‌گوید:

« نظام الاسلام، تو را به حقیقت اسلام قسم می‌دهم. آیا این مدارس جدیده خلاف شرع نیست؟ و آیا ورود به این مدارس مصادف با اضمحلال دین اسلام نیست؟ آیا درس زبان خارجه و تحصیل شیمی و فیزیک عقائد شاگردان را سخیف و ضعیف نمی‌کند؟» (مکتوبات آخوند زاده)

اما مانع دیگر اصلاحات شخص شاه بود. کسی مثل ناصرالدین شاه هم دوستدار اصلاحات بود و دلش می‌خواست کشور زیر فرمانش ترقی کند و هم نمی‌خواست روند اصلاحات به گونه ای پیش رود که قدرت مطلق او را محدود کند. به هر حال او از نگاه مردم میخ آسمان و زمین بود و اسلام پناه و قبله ی عالم. به این دلیل او در برابر جریان اصلاحات رفتاری متناقض داشت.

در هر صورت اصلاحات از بالا ، گرچه با شکست روبرو گشت اما آثاری از خود برجای گذارد که بر جامعه اثرهای ژرفی داشت. بنیان گذاری مدرسه ی دارالفنون و همچنین فرستادن دانشجوی به اروپا موجب شد که این آموزش دیدگان به معجزه ی علم ایمان بیاورند و در جستجوی این پرسش باشند که باید برای کشور عقب مانده ی خود چه چاره ای بیندیشند..؟

نخستین واکنش مغز مسافران اروپا ، قیاس بود.

ذهن فرنگ دیده ها به صورتی ناخودآگاه ، لندن و پاریس و سنپترزبورگ را با تهران و شیراز و اصفهان و تبریز مقایسه می کرد و فرهنگ شهرنشینی و پیشرفت های صنعتی و ادبی آنجا را با ایران می سنجید. آن ها نخست سرخورده می شدند و خود را می باختند. سپس بر خودباختگی پیروز می شدند و در مرحله ی بعد به فکر چاره می افتادند. اما با نگاهی به وضعیت جامعه ی ایران و اینکه حکومت و روحانیت دست آن ها را خواهند بست ، از چاره جویی خسته می شدند و راهی به رهایی نمی یافتند.

طالبوف تبریزی از روشنفکران آن عصر در پایان کتابچه ی مسالک المحسنین خود به صورت نمادین و کنایه آمیز می گوید : « دیدم آنقدر خوابیده ام که اندامم آماس کرده. برخوامتم. خانه تاریک ، چراغ مفقود ، کبریت نیست ، در این ظلمت شب کجا بروم؟ چه بکنم؟ تا بیرون از خانه قدم گذاشتم دچار عس داروغه می شوم. متفکر نشستم. دیدم از خواب بهتر چیزی نیست. سر خود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم ، تا کی بیدار شوم..؟» (به نقل از مهرنامه)

اما با این حال امثال طالبوف ، میرزا ملکم خان ، میرزا فتحعلی آخوند زاده ، مستشارالدوله و... با احساس مسئولیت نسبت به میهنشان می کوشیدند تا با نگارش کتابچه ، سفرنامه ، حیرت نامه و همچنین چاپ و پخش کاغذ اخبار به صورت هفته نامه یا ماهنامه های منظم و نامنظم و شب نامه ها مردم را از این خواب پریشان بیدار کنند.

حکومت هم به نوبه ی خود تلاش می کرد جلوی سیل نشریات را بگیرد. زیرا می دانستند که ورود اندیشه های نو به کشور برای سلطنت قاجار مثل سم است.

با چاپ مطبوعات آگاهی مردم نسبت به وضع کشور و اوضاع جهان افزایش یافت که نتیجه اش جنبش مشروطه شد.

جنبش مشروطه کوششی بود برای محدود کردن قدرت مطلق شاه، کاهش ستم کارگزاران و پایه گذاری دارالشورا یا عدالت خانه.

واکنش علما با این بدعت تازه دو گونه بود. گروهی مخالف جنبش مشروطه بودند چرا که از سوی شاه به مقام های شیخ الاسلام یا امام جمعه رسیده بودند و گروهی در خود جنبش . زیرا همان طور که پیشتر هم گفتیم در این دوره دو قدرت حاکم یعنی دستگاه دولتی و علما گاهی یکدیگر را سرشکن می کردند.

یک نمونه اش در عصر ناصری جنبش تنباکو بود که نفوذ انگلیس را درهم شکست. البته دادن چنین فتوایی به عقل خود میرزا و دیگر علمای نجف نرسید و درخواست سیدجمال الدین اسدآبادی کارساز شد. از این دریچه که بنگریم علمای اسلام را دارای کارکردی دوگانه می یابیم. از سویی دلیل ضعف و عقب ماندگی ما ایرانیان بودند و به طور غیرمستقیم و ناخواسته ، زمینه سازان دخالت بیگانگان در سرزمین های اسلامی. از سوی دیگر سدّی شدند در برابر نفوذ دارالکفر(انگلیس و روسیه) به دارالایمان (ایران).

در دوره ی نفوذ قدرت های خارجی در کشورمان ، یک چیز به سود ایران بود و آن چشم تنگی و رشک روسیه و انگلیس نسبت به یکدیگر که باعث نوعی توازن نیرو می گشت. زیرا اگر هرکدام از این دو کشور زورگو در ایران بی رقیب می ماند چنان جولان می داد که از کشورمان چیزی نماند.

با آغاز جنبش مشروطه آن دسته از علما که منصب های دولتی داشتند جانب سلطنت طلبان و دسته ی دیگر چه به نیت عدالت خواهی و چه به نیت قدرت جویی مشروطه خواه بودند. چنان که این جمله ی

تاریخی مشهور است :

« طباطبایی عقیدتاً مشروطه خواه بود و بهبهانی سیاستاً. » (سنت و مدرنیته. صادق زیباکلام. نشر روزنه)

در این جریان نوع کنش و واکنش شیخ فضل الله نوری نسبت به مشروطه جالب است. او تا پیش از مهاجرت کبری طرف دربار بود. وقتی ضعف مظفرالدین شاه را دید و از پیروزی سلطنت قطع امید کرد به مشروطه خواهانی که در مهاجرت کبری و در راه قم بودند پیوست. سپس چون بهبهانی حاضر نشد شیخ فضل الله را در سکوی قهرمانی مشروطه شریک سازد اختلاف آغاز شد. مخبرالسلطنه ی هدایت می گوید:

« اگر سید عبدالله (بهبهانی) رضا داده بود که گوشه ای از قالیچه به شیخ فضل الله برسد، مخمصه

ها کوتاه شده بود. » (همان. به نقل از رضاقلی خان هدایت)

با روی کار آمدن شاه قلدر منشی چون محمدعلی میرزا و اینکه او خیال داشت اختیارات مطلق شاهی را از مجلس پس گیرد، شیخ فضل الله گمان کرد با همکاری شاه بتواند بساط مشروطه ای که از آن چیزی به او نرسیده بود را جمع کند. شیخ شعار مشروعه خواهی سر داد. او مشروطه را «فتنه» خواند و قانون اساسی را «دستور ملعون» و «ضلالت نامه» نامید و ایرادهای به قول خودش اساسی به این شکل از حکومت گرفت :

(۱) نوع حکومت مشروطه و اصل تقسیم قوا : از دیدگاه شیخ ، پادشاه سلطان اسلام ، سایه ی خدا و ولی امر مسلمین بود و اطاعت از او واجب. نوری می گفت تا پیش از غیبت امام عصر حاکمیت بر مردم به دو حوزه ی نیابت در امور نبوت و امامت (علمای دین) و نیابت در امور حکومت (شاه) تقسیم شده و تضعیف هر یک تضعیف اسلام است.

(۲) آزادی بیان و قلم : که ممکن است موجب گردد هرکس هرچه خواست علیه اسلام و مسلمین بگوید و بنویسد که بازهم تضعیف اسلام است.

(۳) مسئله ی قانون گذاری : با وجود قانون الهی چه نیازی است که بشر خود را در مقام قانونگذاری ببیند و قانون بنویسد؟!..

(۴) اصل برابری در مقابل قانون : به موجب این اصل با شاه و رعیت و با مرجع تقلید و مقلدان و با مسلمان و غیر مسلمان یک جور برخوردار می شود که خلاف دستور قرآن است!!

مرافعه‌ی مشروعه خواهی به نجف نیز کشانده شد و یکی از چهار مرجع تقلید نجف به نام سیدکاظم یزدی از شیخ فضل الله پشٹیانی کرد. همچنین نوری علمای مشروطه خواه نجف، از جمله آخوند خراسانی و آیت الله عبدالله لاهیجی را تکفیر کرد. آنان نیز شیخ را فاقد صلاحیت دانستند.

علامه نائینی با نگارش کتابچه‌ای ایرادهای شیخ فضل الله را مردود دانست. اما بعدها خودش هم نظام مشروطه را رد و نوشته اش را از میان مردم جمع آوری کرد!

شگفت است که قشر تحصیل کرده‌ی مذهبی امروز ما شیخ را محق می‌دانند و جنبش مشروطه را به روشن فکران غریزه‌ی مزدور انگلیس نسبت می‌دهند! دلیل پشٹیانی علمای نجف از مشروطه را نیز ناآگاهی شان از اوضاع ایران می‌دانند. می‌گویند مشروطه مناسب فرهنگ ما نبوده، بومی نشده و کاستن از قدرت مطلق شاه، تضعیف دولت ملی و مرکزی ایران است! آن هم در شرایطی که کشور مورد تاخت و تاز قدرت‌های بیگانه بود.

مدعی اند که شیخ با ریزبینی این نکته‌ها را دیده و همه‌ی جنبه‌ها را سنجیده که با مشروطه مخالفت کرده است.

در پاسخ باید گفت که این تحلیل بچگانه هدفی جز آبروداری برای شیخ و توجیه و مشروعیت بخشی به ولایت مطلقه‌ی فقیه در حکومت کنونی را ندارد.

حتماً استبداد می‌بایست بر این مردم ستم دیده فرمان براند تا مدل حکومتی بومی باشد!؟ از کی تا به حال آزادی و قانون مداری که خواسته‌ی همه‌ی مردم جهان بوده و هست، ویژه‌ی فرهنگ غربی شده است؟ ادب پارسی کم در باره‌ی آزادگی سروده ندارد.

یا کدام تاریخ‌شناس تاریخ‌شناس حکومت طایفه سالار قاجار را دولت ملی به شمار آورده!؟ مگر پیش از مشروطه، قدرت مطلق در دست شاه نبود؟ پس چرا در برابر روس و انگلیس ضعف نشان داد؟ پس چرا قدرت مرکزی ناتوان بود؟ درست است که پس از مشروطه ایران تا مرز تجزیه پیش رفت لیکن با درایت مجلس تجزیه نشد. اما مگر قبل از مشروطه ایران از خطر تجزیه دور ماند؟ مگر بسیاری از شهرهای ما پیش از مشروطه از ایران جدا نشد؟ همیشه در جایی از کشور شورش‌هایی می‌شد که با زحمت از مرکز سرکوب می‌گشت.

این انتقاد درست است که زمینه های حکومت مشروطه در اروپا اندک اندک شکل گرفت ؛ نه مانند ایران به یکباره. اما راه دیگری به نظر نمی رسید تا کشور فلاکت زده ی ایران سامانی بیابد. پس مطرح کردن مشروعه از سوی شیخ و اینکه او مشروطه ی خالی را قبول نداشت و مخالف بود ؛ فقط دو احتمال کلی بیشتر ندارد :

الف) شیخ به برداشت غیرقابل انعطاف اش از اسلام ، ایمان راسخ داشت و سود اُخروی در مشروطه نمی دید .

به دلیل همین ایمان راسخ اش هم بود که به وقت اعدام ، پناهنده ی به دارالکفر(سفارت های روسیه یا انگلستان) نشد و دلیرانه مرگ را پذیرفت و زیر پرچم اجنبی نرفت .

ب) در جنبش مشروطه سودی این دنیایی نیز نصیب شیخ فضل الله نشده بود .

شیخ فضل الله آدم بدی نبود ولی متعصب و کوتاه فکر بود و به همین دلیل کارنامه ی خوبی از خود به جای نگذاشت. فروش مدرسه و گورستان به مستشارالدوله و واگذاری آن به بانک استقراضی روس در زمان ناصرالدین شاه از جمله کارهای دیگری است که کارنامه ی شیخ را سنگین تر می کند.

نوری با تأیید به توپ بستن مجلس توسط محمد علی شاه ، خود را بدنام آزادی خواهان کرد.

خشم شاهی آنگاه فروکش کرد که جهانگیرخان صور اسرافیل را که هم نماینده ی مجلس بود و هم صاحب امتیاز نشریه ای که علی اکبردهخدا با طنزش دربار و شخص محمدعلی شاه را به ریشخند گرفته بود ، به دستور شاه اعدام کردند.

شیخ فضل الله نوری به تأیید بمباران مجلس ، پشت توپ ایستاد و طبق متن اعلامیه اش چنین حکم داد

که : « بحمدالله و با تأیید ولی امر مسلمین (محمدعلی شاه) کفرخانه ویران گردید و

کفار، ملاحده و مفسدینی که در آنجا مأمن گرفته بودند (به مصداق و من يعمل مثقال

ذره شراًیره) به سزای اعمال و مفسادی که علیه اسلام انجام داده بودند رسیدند.»

(از متن اعلامه ای که شیخ در آن دوره میان مردم پخش کرده بود)

حال سخن اینجاست که با این اوصاف چرا امروز مقام شیخ نزد مسئولین نظام جمهوری اسلامی این قدر

بالاست که برای نشان دادن مظلومیتش فیلم و سریال بسازند، او را شهید راه دین بخوانند و یکی از

بزرگراه های تهران را به نامش کنند؟!

دوره ی پهلوی

هدایت مُرد و فرزاد مردار شد

علوی زد به کوچه ی علی چپ و گرفتار شد

مینوی رفت به راه راست و پولدار شد

مسعود فرزاد

از آغاز مشروطه به این سو ادبیات فارسی چه در شعر و چه در نثر رشد کیفی یافت. درس خواندگانی که دل به دگرگونی اوضاع تباہ میهن خود بسته بودند ، هیچ سلاحی جز قلم نداشتند و تا توان داشتند در این راه می کوشیدند. دهخدا ، نیما یوشیج ، جمال زاده ، پروین اعتصامی ، صادق هدایت و... همه از بزرگان ادبیات نوین شدند.

اما در سیاست مشروطه چندان تجربه ی موفقی نبود. فروپاشی یکباره ی اقتدار شاهانه و مخالفت بعضی علما با مشروطه بهانه ای شد تا هر حاکم و خانی در محدوده ی حاکمیت خودش ادعای استقلال کند. در بعضی از این تجزیه طلبی ها روباه پیر یعنی انگلیس هم نقش داشت. مثلاً شورش شیخ خزعل در خوزستان را انگلیس طراحی کرده بود تا این منطقه ی نفت خیز را از پادشاهی مشروطه ی ایران جدا کند. زیرا می پنداشتند دیگر نمی شود در مجلسی که نمایندگانش آرزوها برای ملک دارا داشتند، نفوذ کرده و امتیاز بگیرند. -۸

مجلسیان برای پیشگیری از تجزیه ، نادرشاه یا آقامحمدخانی را می جستند. این آقامحمدخان کسی جز رضاخان میرپنج نبود.

بعید نیست محمد علی فروغی برای جلوگیری از تجزیه ی ایران نقشه ی خلع قاجاریه از سلطنت را کشیده باشد و درباره ی رضاخان با انگلیسی ها مذاکره نموده تا دست از پشتیبانی شیخ خزعل و امثال او بردارند.

این گونه بود که نتیجه ی جنبش مشروطه خواهی حکومتی استبدادی و خودکامه شد.

اما در نخستین سال های پادشاهی رضاخان که محمدعلی فروغی نخست وزیر بود گام های مثبتی صورت گرفت. مدرسه ها با شیوه ی نوین سازمان یافت. فرهنگستان زبان فارسی پایه گذاری شد و واژه های سنگین و پر طمطراق عربی از کاربرد افتاد و خون زبان فارسی تصفیه شد. دانشگاه تهران نیز در همین دوره آغاز به کار کرد.

با کناره گیری فروغی و اوج گیری نیروی رضاخان و بازدید این مرد نظامی بی سواد از ترکیه ، روند اصلاحات سمت و سوی دیگری به خود گرفت و خشونت نیز چاشنی آن شد.

در سال های حکومت خودکامه ی دو پهلوی تنها مظاهر مدرنیته از غرب گرفته شد. گمان می شد که اینگونه می شود پیشرفت کرد. با خود را به شکل اروپایی ها در آوردن و غذاهای آنان را خوردن و چادر را به زور از سر زنان کشیدن.

اقبال لاهوری بر این ساده اندیشی خط بطلانی می کشد و چه زیبا می گوید که :

قدرت این غرب از علم و فن است از همین آتش چراغش روشن است

علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ مغز می باید نه پوشاک فرنگ

به هر حال کشف حجاب افراطی بود در برابر تفریط مذهبی ها که زنان و دخترانشان را خانه نشین کرده بودند. زن اصلاً در متن جامعه دیده نمی شد.

اگرچه فروغی رضاخان را رضا شاه کرد و به او پر و بال داد اما این دست پرورده در اوج قدرت آتشی همجاگیر شد که دامن فروغی را هم سوخت.

هرگاه غضب همایونی بر می افروخت آزادی ها را به نام خود آزادی بیشتر سرکوب می کردند و اولین قربانی ها مطبوعات بودند. انتخابات نیز فرمایشی بود و نمایندگان رضاشاه به مجلس می رفتند نه نمایندگان مردم.

دردوره ی پهلوی مبارزه ی دو قدرت یعنی علما و دستگاه حاکم به اوج خود رسید که پیروزی نخستین از آن حکومت شد. دست روحانیت به کلی از دخالت در امور کوتاه گشت و علما بیشتر نفوذ اقتصادی خود را از دست دادند. در زمینه ی قضاوت نیز حقوقدانان تحصیل کرده جایگزین قاضیان روحانی شدند و قضاوت که منبع مهم درآمد روحانیان به شمار می آمد از چنگ آنان به در آمد. اما در هر حال علما ، نفوذ معنوی خود را همچنان در مردم داشتند.

بعد از سقوط رضاشاه، روحانیان به همراه دیگر گروه‌ها و احزاب سیاسی دوباره اندکی قدرت یافتند. آنچنان که مانند گذشته سلاح تکفیر کاربرد داشت. برای مثال؛ می‌توان به ترور احمد کسروی اشاره کرد. کسروی نویسنده و تاریخ دانی بود که در مجله‌ی پیمان بهایی‌گری، صوفی‌گری و در آخر شیعی‌گری را به چالش کشید. پس توسط علما مرتد اعلام شد. -۹

نواب صفوی بنیان‌گذار جماعت فداییان اسلام پیش از ترور، نزد کسروی رفته و به او گفته بود ای گمراه، به تو هشدار می‌دهم. اگر در روزنامه‌ی اطلاعات روزشنبه به اشتباه خود معترف نشوی و نگویی غلط کردم تو را خواهیم کُشت.

همیشه هم ساده لوحانی هستند تا به وعده‌ی شهادت و طمع بهشت دست به خشونت و آدم‌کشی بزنند. کسی مدعی نیست که کسروی یا هرکس دیگری تمام گفته‌ها و نوشته‌هایشان درست است و حقیقت محض است. من خود انتقادهای فراوانی از کسروی دارم. اما قلم را باید با قلم پاسخ داد، نه با زبان آتش و آهن. وحشی‌گری و آدم‌کشی شیوه‌ی بی‌منطق‌هاست.

موضوع بحث ما اصل آزادی اندیشه و بیان است که در کشور ما اگر از سوی حکومت‌ها هم رعایت شود، اسلام‌گرایان با خشونت تمام پا روی آن می‌گذارند. (آنچنان که پس از انقلاب نیز گروهک واپس‌گرای اسلامی (فرقان) دست به ترور ناجوانمردانه‌ی مرتضی‌مطهری زدند زیرا او را مرتد می‌دانستند. همین‌طور منافقین بمب‌گذار که با نگاه اسلامی-سوسیالیستی ترورهای خود را تئوریزه می‌کردند.) در آغازین دوره‌ی پهلوی دوم تلاش روز افزون روحانیت هم برای به دست آوردن امتیازهای از دست رفته آغاز شد.

هرچند بیشتر مراجع، تحت تأثیر جو رضاخانی از لاک خود بیرون نیامدند و گوشه‌گیر ماندند. اما آیت‌الله کاشانی به نمایندگی از آن‌ها با رژیم شاهنشاهی به مبارزه برخاست. او با پشتیبانی از جنبش ملی‌شدن صنعت نفت مردم مذهبی را به صحنه‌ی حمایت از دکتر مصدق کشاند. با روی کار آمدن دولت مصدق سهمی برای قدرت‌گیری دوباره‌ی علما در نظر گرفته نشد. دولت مصدق دولت علم بود و وزرایش بیشتر از نخبگان علمی یا استادان دانشگاه به شمار می‌آمدند. نمونه‌اش دکتر حسینی بود که به وزارت فرهنگ رسید یا غلامحسین صدیقی که وزیر کشور شد.

مصدق نشریات را آزاد گذاشت و نویسندگان رندانه دیدگاه های خود را درباره ی همه چیز حتی دین و مذهب می نگاشتند و این علما را بیشتر ناراحت می کرد. آن ها از نخست وزیر می خواستند که محمدعلی شاهانه رفتار نماید و در دفاتر مطبوعاتی را تخته کند. اما مصدق با اینکه روزنامه های توده ای در تخریب خود او نیز می کوشیدند پا بر اصل آزادی بیان نگذاشت. او گمان می کرد وقت آن باشد که جامعه ی ایرانی به اندازه ای از رشد فکری برسد تا بداند که قلم را باید با قلم پاسخ داد و نه با سرنیزه و زور. فشار علما بر روی دولت مصدق قرار داشت و آیت الله کاشانی (رئیس مجلس آن دوره) نوک پیکان این فشار بود. کوتاهی های خود دکتر مصدق نیز در این اختلاف ها بی اثر نبود. او در شیوه ی حکومتش اشتباهاتی کرد.

در این گیرودار دربارعلیه مصدق توطئه می کرد. انگلیس هم که دستش از نفت تقریباً رایگان ایران کوتاه شده بود چون مار ذخم خورده ای در کمینگاه ماند تا جوجه پرنده ای به نام ایران که هنوز پرواز کردن نیاموخته بود و برای آزادی بال بال می زد را شکار کند و شکار هم کرد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد نخستین کاری که انجام شد دوختن دهان روزنامه نگاران بود و کسی مثل دکتر حسین فاطمی بیش از اینکه به دلیل وزیر امور خارجه دولت مصدق بودن به خشم محمد رضا شاهی دچار شود ، به این علت که پیشنهاد ملی کردن از او بود و همچنین کار فرهنگی و چاپ روزنامه ی باختر، به حکم دادگاه فرمایشی تیرباران شد.

آن دسته از استادان دانشگاه را که در طرفداری از دولت ملی ، شناخته شده بودند به دستور شاه از کرسی آموزش محروم کردند.

امروز بعضی دانشگاهیان ما از مصدق انتقاد می کنند که چرا نفت را ملی که نه دولتی کرد؟ چرا مجلس را منحل کرد و قانونگرا رفتار نمود ؟ بعضی او را یک پوپولیسم می دانند و در موردش سیاه نمایی زیادی می کنند.

خصلت عوامانه ، دامن ما دانشگاهیان را هم گرفته است تا در مورد اشخاص پیشداوری کنیم و به رسم زمانه ، یا آن قدر آن ها را بالا ببریم که تبدیل به تابو شوند. یا به کلی زمین شان بکوبیم و زیر پا له کنیم. یک ایسم مد روز را بر می داریم و مثل یک عینک به چشمانمان می زنیم و با این عینک به رویدادهای تاریخی گذشته نگاه می کنیم !

در مورد دکتر مصدق نیز نگرشی این چنین داریم.

دیگر فکر نمی کنیم که اصلاً شست سال پیش چیزی به نام خصوصی سازی چندان مطرح نبود و شرکت خصوصی توانایی هم در ایران نبود تا بخواهد بار سنگین صنعت نفت را بردوش بگیرد؛ غیر از خود شرکت نفت انگلیس.

در مورد انحلال مجلس نیز قضیه بدین سادگی نیست. بسیاری از نمایندگان فرمایشی بودند و مصدق نمی توانست مردمی را که به پشتیبانی از او به خیابان ها آمده و خون داده بودند را نادیده بگیرد و گوش به فرمان مجلس فرمایشی باشد.

بعضی دیگر نیت خوانی می کنند و به دولت مصدق ایراد می گیرند که چون نفت ایران تحریم شد و کسی آن را نمی خرید؛ مصدق شعار اقتصاد بدون نفت را سرداد. اما دکتر مصدق پیش از نخست وزیری اش در مورد اقتصاد بدون نفت کتاب نوشته بود. زیرا وابستگی دولت ها به درآمد نفتی آن ها را از مردم مستقل می کند و به استبداد دامن می زند.

شگفت است که امروز بعضی دانشگاهیان به نام دموکراسی مصدق را می کوبند و از رزم آرا دفاع می کنند! که آرای رزم آرا واقع بین بود و ما نمی توانستیم صنعت نفت را خودمان بگردانیم و بهتر آن بود که با انگلیسی ها سازش می کردیم!! نه آقا، رزم آرا واقع بین نبود. خودباخته و از خویش بیگانه بود. وگرنه ما کارشناسان و تکنیسین های بسیاری داشتیم که صنعت نفت را به آن ها بسپاریم.

پس از کودتای ۲۸ مرداد به مدت ۱۰ سال مبارزه ی چندانی از سوی گروه ها و حزب ها با رژیم نشد. اما همه ی احزاب از لیبرال تا سوسیالیست از چریکی و غیر چریکی، چپ یا راست، اسلامی یا ملی گرا در خاموشی بودند و هرکدام تلاش می کردند نیروی خود را باز یابند.

روشنفکران دوره ی پهلوی دوم مانند آل احمد و شریعتی تحت تأثیر ادبیات مارکسیستی - وارون روشنفکران نسل پیش - غرب ستیزی را وارد مبارزات مذهبی و اسلام گرایی کردند. مطهری و شریعتی مسئله ی نو اندیشی دینی را در ادامه ی راه سیدجمال الدین اسدآبادی مطرح نمودند.

می توان گفت نه روشنفکران نسل نخست غرب را به درستی شناختند و نه روشنفکرانی نسل بعد مثل

آل احمد. نسل اول روشنفکری بیشتر خود را در برابر تمدن نوین باختند و نمی توان گفت شناختند. پس غرب را با دل و جان باور کردند. نسل بعد در واکنش به غرب باوری، غرب ستیز شدند و غرب را به درستی نمی شناختند.

آل احمد که درباره ی غربزدگی کتاب نوشت متوجه این نبود که خودش هم غربزده است. زیرا مسئله ی غرب ستیزی و نفی تمدن نوین-که این ها دل به آن سپرده بودند- از ایسم های غربی بوده که در برابر موج مدرنیته هستی یافت و برای جامعه ی مدرن غرب بد هم نبود.

امروز موج پسامدرن در غرب دارد پس مانده های مدرنیته را دور می ریزد نه خود مدرنیته را.

اما در کشوری سنتی مثل ایران که هنوز مدرن نشده و سنتی است، سنت گرایی چه معنا داشته و دارد؟! در عصر دو پهلوی جریان باستان گرایی که شاخه ای از ملی گرایی است؛ نیز به شدت مورد توجه بود. هم از سوی روشنفکران و نویسندگان و هم از سوی رژیم.

البته میان باستان گرایی کسانی مثل صادق هدایت یا اخوان ثالث با باستان گرایی رژیم شاه، زمین تا آسمان تفاوت بود.

تحصیل کردگان و استادانی که گرایش به باستان گرایی داشتند و آن را در ادبیات و معماری و... بروز

می دادند؛ بیشتر تکیه شان بر فرهنگ ایرانی و دانشوران و بزرگان فرهیخته ی قدیم ایرانی بود. -۱۰

امثال استاد نفیسی و استاد فروزانفر می خواستند به این وسیله هویت ایرانی را پررنگ تر کنند و از سیل خودبیبگانگی در برابر غرب بکاهند و خرده گیری آل احمد به آنان بی انصافی بود. کتاب (در خدمت و خیانت روشنفکران) جلال بیشتر بد و بیراه به این و آن گفتن و هوچی گری است تا حرف منطقی. اما باستان گرایی رژیم پهلوی از نمونه ی دیگر بود.

رژیم شاه با تکیه بر ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی، تنها هدفش مشروعیت بخشی به رژیم شاه بود و اینکه چهره ی زشت ایران امروز را پشت نقاب ایران آباد و نیرومند عصر باستان پنهان کند. شخص شاه و امثال او از نمونه آدم هایی بودند که توان روبرو شدن با واقعیت تلخ و زشت (ایران عقب افتاده) را نداشتند و ناچار خود را پشت گذشته ی شیرین و زیبا نهان می کردند.

این اواخر رژیم شاه تبلیغات مردم فریبانه ی زیادی می کرد تا ایران را کشوری معرفی کند که دارد با رهبری شاهنشاه به سوی پیشرفت روز افزون می رود. این تبلیغات دامنه دار به اندازه ای بود که دیگر شاه هم داشت باور می کرد که ایران به قول خودش : « به سوی دروازه های تمدن نوین گام بر می دارد.»

از سال ۴۲ مبارزه ی گروه ها و احزاب گوناگون سیاسی که هرکدام ایدئولوژی خاصی داشتند با دستگاه حاکم افزایش یافت. اما دلیل اینکه ایران به سمت و سوی انقلاب رفت چه بود؟

آیا آنچنان که مارکسیست ها طبق قواعد مطلق خود تحلیل می کنند انقلاب دلیل اقتصادی داشت؟

یعنی طبقه ی تهیدست زیر فشار اقتصادی دست به شورش زدند؟

نه . اتفاقاً برعکس وضع مالی کلیت مردم ایران از هر طبقه ، در ده سال آخر رژیم شاه به دلیل گران شدن قیمت نفت خیلی بهتر شده بود. غیر از این اگر همه ی زندانیان سیاسی رژیم شاه را شناسایی کنیم خواهیم دانست که هیچکدامشان از طبقه ی تهیدست نبودند. مردم طبقات پایین در ماه های پایانی موج خروشان انقلاب شدند و مدرنیته ی تندروانه و زورکی شاه را هضم نکرده ، بالا آوردند.

پس دلیل انقلاب چه بود؟ آیا آنگونه که احزاب اسلامی می گویند دلیل انقلاب حمله ی بی امان رژیم به اسلام بود؟

یعنی مردم می خواستند مسجد بروند شاه نمی گذاشت؟ می خواستند به حج بروند و شاه مسیر را بسته بود؟

آیا مردم می خواستند زکات بدهند یا سهم امامشان را بپردازند و رژیم اجازه نمی داد؟ نه .

اگرچه خاطره ی اسلام ستیزی رضاخان هنوز در ذهن ها مانده اما حکومت محمدرضا اسلام گریز بود لیکن اسلام ستیز نبود. بسیاری از علما با دربار شاه رابطه داشتند.

حکومت تنها تلاش می کرد جامعه ی مذهبی ایران را با مظاهر غربی آشنا سازد .

امام در آغاز مبارزه ی خود حتی بهانه ی چندانی نداشت تا آن را دستاویز نهضت خود قرار دهد. موضوع گذاشتن سوگند به کتاب آسمانی به جای سوگند به قرآن و حق رأی داشتن زنان هم ضدیت با اسلام نبود. این طبیعی است که اقلیت های دینی ایران حق داشته باشند به کتاب آسمانی خودشان سوگند بخورند. این عادی است که زنان هم چون مردان حق رأی داشته باشند.

در ضمن شاه اگرچه آن اندازه که خودش ادعا داشت حکمران مستقلی نبود اما آن اندازه هم که روحانیان می گفتند و می گویند ؛ دست نشانده نبود.

پس دلیل انقلاب تنها این بود که همه وهمه از هر گروهی و با هر جهان بینی ، تنها از استبداد و زور و دخالت بیگانه ، بریده بودند.

وقتی به سرنوشت شاهان آخری نگاه می کنیم ؛ می بینیم که یکی شان(ناصرالدین شاه) کشته شد و شاهان پس از او جز مظفرالدین شاه، هیچ کدام تا پایان عمرشان شاه نماندند و با خواری از کشور بیرون شدند! آیا این نشانه ای نیست تا بگوییم بیش از صد سال است مردم ایران از حکومت استبدادی خسته شده اند؟ با این وصف باز ناخودآگاه پرسشی در ذهن مان شکل می گیرد.

با خود می گوئیم پس چه شد که انقلاب به سویی رفت که رنگ و بوی دینی گرفت؟ در پاسخ باید گفت رژیم شاه رعایت شعائر دینی را نمی کرد.

مهم تر از آن این که روحانیت در دوره ی پهلوی بسیاری از امتیازات سیاسی و اقتصادی خود را از دست داده و با آغاز اصلاحات ارضی ، یک منبع دیگر اقتصادی آنان نیز در حال نابود شدن بود. روحانیان دو راه بیشتر پیش رو نداشتند ؛ یا با روند نوگرایی ، غربگرایی و انقلاب سفید شاه ، باقی مانده ی منابع اقتصادی خود را از دست بدهند که به معنای نابودی مطلق بود. یا می بایست برای به دست آوری دوباره ی آن امتیازات ، دست و پا بزنند و حیات خود را تداوم بخشند. از این روی سوار بر جریان های مبارزه با رژیم شدند و با شرکت روحانیت در جریان های مخالف رژیم ، میان حکومت و روحانیت ستیز درگرفت و هرکدام به یکدیگر می تاختند.

از دید مردم وقتی به روحانیت تاخته شود یعنی به دین تاخته شده است .

اینگونه بود که ناخواسته ، انقلاب ، رنگ و بوی دینی به خود گرفت.

وضعیت علم پس از انقلاب

گه ملحد و گه گبری و کافر باشد

گه دشمن خلق و فتنه پرور باشد

باید بکشد عذاب تنهایی را

آنکس که ز عصر خود فراتر باشد

شفیعی کدکنی

به یاد همه ی آن هایی که هرگز از میدان ژاله بازنگشتند
و به یاد شهیدان دفاع از خاک ایران به ویژه دکتر چمران.
به یاد نلسون ماندلا رهبر مبارزه ی رهایی بخش آفریقای
جنوبی که پس از پیروزی با بخشش همه ی دشمنانش ، حتی
سفیدپوستان شکنجه گر، به جهانیان نشان داد که انقلاب
می تواند پیام آور مهر و دوستی و انسانیت باشد.

من در این نوشتار نیامده ام که تحلیلی از اوضاع سیاسی کشور ارائه بدهم. بررسی من مربوط به وضعیت دانش است اما مجبورم بررسی سیاسی گذرا داشته باشم زیرا میدان های علم و فرهنگ و هنر و سیاست ، به هم پیوند خورده اند.

اگرچه با انقلاب اسلامی دستگاه پادشاهی به طور صوری از میان رفت اما سنت خودکامگی گذشته همچنان پابرجا ماند.

قشر تحصیل کرده در پی انقلاب بودند تا حکومتی مردم سالار را بنیان نهند نه این که یک نفر به جای شان فکر کند و تصمیم بگیرد ولو اینکه آن کس خوب و دادگر باشد و شاعر دین را زنده نماید و به بیگانه هم تکیه نکند.

چون در فلسفه ی سیاسی و فرهنگ ما همیشه این موضوع بررسی شده که چه کسی یا کسانی حکومت کنند(نیکان یا نسل پیامبر و..) و هیچگاه بررسی ننموده که چگونه و با چه روشی حکومت کنند؛ لهذا با انقلاب اسلامی تنها جاها عوض شد. یعنی دیکتاتوری نوگرا رفت و دیکتاتوری واپسگرا آمد.

هدف یگانه ی همه ی گروه های انقلابی این بود که مناسبات سیاسی فرهنگی و اجتماعی دگرگون شود اما پس از انقلاب روحانیت با حذف اندک اندک و ناگزیر دیگر گروه ها از میدان سیاست، در روش و منش نشان دادند که برداشتش از جمهوری اسلامی هیچ تفاوتی با یک نظام پادشاهی ندارد. تنها تفاوت در این است که سر دولت به جای شاه، یک فقیه بنشیند. تاج و شل شاه جای خودش را به عمامه و چفیه و عبای آقا بدهد و اسم دربار هم بشود بیت رهبری. یعنی بازهم دستگاه حکومتی که در آن یک نفر اختیار مطلق و نامحدود داشته باشد و فراتر از قانون رفتار کند.

وقتی یکی از مسئولان مهم کشوری در نماز جمعه می گوید: «مردم مانند یتیم هایی هستند که باید ولی فقیه سرپرستی شان را بر دوش بگیرد» آیا این کوچک شمردن مردم نیست و این معنی را نمی دهد که روحانیان معتقدند یک مأموریت ویژه از سوی خداوند دارند؟!

از رهبری چنان تابویی ساخته اند که یک نماینده ی مجلس جرأت نمی کند از این مقام انتقاد کند...! با اینکه برای سخنان خود در پارلمان باید مصونیت قضایی داشته باشد.

جوری رفتار می کنند که مردم پنداشته اند هرکس نظریه ی ولایت فقیه را نپذیرد کافر است و مزدور بیگانه...؟! شاعر چه نیکو وصف کرده :

نوح جدید ایستاده بر در کشتی کشتی او پر ز موش و مار صحاری

لیک در آن نیست جایی بهر کبوتر لیک در آن نیست جایی بهر قناری

نوح جدید ایستاده بر در کشتی می گوید آنک عذاب کفر و تباهی

هرکه نباشد درون کشتی من ، نیست ایمن از آن موج خیز خشم الهی

شگفت انگیزتر این است که امروز بسیاری از مسئولین ما برای توجیه رفتار و کردار و گفتار خود به سنت اما خمینی استناد می کنند! می گویند ما این کار را کردیم و آن طور گفتیم چون امام هم در شرایطی شبیه همین ؛ چنین کرد!

شگفتا . مگر خمینی دچار اشتباه نمی شد؟

آقایان اگر معتقدید که امام خمینی معصوم پانزدهم است به ما هم بگویید؟
این است که می گویم فرهنگ خاورمیانه ای فرهنگ قدیس سازی است.

در برابر این رفتارها نیز دوگروه از روحانیان حکومت را قبول ندارند. یک گروه به اخباری مسلک ها نزدیک اند و طبق حدیث معتبر شیعی حکومت مشروع را حق امام زمان دانسته و در زمان غیبت ایشان برای شیعه حکومت مشروعی قائل نیستند.

گروه دیگر روحانیون اصلاح طلبی مانند محسن کدیور هستند که نظریه ی ولایت فقیه را نپذیرفته اند و به جای آن بر مبنای نظریه ی جامعه ی مدنی چیزی را ارائه می دهند که در آن از دین سیاسی شده و سیاست دینی شده سخن رانده می شود. بدین معنی که به سیاسی بودن روحانیت و علما اعتقاد دارد ، نه به حکومتی بودنشان.

روی سخن من با آقای کدیور است که گمان می کند با این نظریه اش مسئله را حل کرده و هم به سیاسی بودن اسلام پایبند مانده و هم به سکولاریسم!!

آقای کدیور آیا در بسیاری از دوره های تاریخی ایران ، علما همین نقش را نداشتند؟ یعنی یکی از کارکردهایشان این نبود که ببینند آیا حکومت جانب شاعر دین را نگه می دارد یا نه؟ دولت مسلمانان مشروعیت دارد یا نه؟ پس چرا در آن دوره های تاریخی نیز درگیری میان علما و دانشوران شکل گرفت و جریان دانش ستیزی و دشمنی با عقل ادامه یافت؟ البته هرکسی با هر جهان بینی حق دارد سیاسی باشد. اما اگر پس از کارکردی شدن نظریه ی شما بازهم علما از سلاح تکفیر استفاده کردند ، چه؟ اگر بازهم عقل و گفتمان عقلی را به رسمیت نشناختند و عامل رواج خشونت شدند ، چه؟
بخواهیم یا نخواهیم در جامعه ی امروز ما عقلانیت و تجربه ی بشری نقشی ندارد.

مسئولان نظام می پندارند که حتی روش ها و برنامه ها را باید از دین گرفت! وقتی در دین چنین نکته هایی را نمی یابند و سلیقه و برداشت خودشان را به نام دین بر جامعه تحمیل می کنند، باعث موضع گیری خردمندان و روشنفکران می شوند.

نظام توتالیتر فقهی به جای این که به تقویت وجدان دینی بپردازند به تقویت و رشد ظواهر دینی جامعه پرداخته است. سختگیری ها و مردم فریبی هایشان نیز باعث رشد ریا ، تظاهر و تملق در میام مردم شده. حکومت تنها سلیقه ی خودش را عین دین می داند و حتی با روحانیون و علمایی که برداشتشان متفاوت

است ، برخورد بسیار بدی دارند. در دادگاه های ویژه ی روحانیت ، قاضیان حکومتی ، بدون هیچ قانون موضوعه ی مدوئی ، جرم تراشی می کنند .

راستش این است که انقلاب ما خردمند پرور و اندیشمند ساز نبود و در آن بیشتر میدان احساس باز بود تا عقل. هنوز هم شعارهای احساسی در جامعه ی ما رواج دارد و روز به روز فضای تفکر عوامانه بازتر می شود.

حتی مسئولان ما سطح سواد بالایی ندارند. مدرک تحصیلی بسیاری از نمایندگان مجلس ما معتبر نیست. نخستین سال های پیروزی انقلاب به بهانه ی انقلاب فرهنگی، دانشگاه ها چندسالی تعطیل شد و بسیاری از استادان را از دانشگاه بیرون کردند.

به قول دکتر سروش : گمان می شد که در فرهنگ هم می توان انقلاب کرد!

امروز هم با فشاری که روی نظام دانشگاهی ما هست بسیاری از استاد های درجه یک ما یا به اروپا و آمریکا می روند و یا بازنشسته می شوند.

دانشگاه های ما سطح علمی بسیار پایینی دارند.استادان دانشگاه سطح علمی خوبی ندارند.بیشتر استاد های خوب و هیئت علمی ما به دلیل محدودیت های ایجاد شده به اروپا یا امریکا می روند. مغزهای اندیشمند و نیروهای کارآمد جامعه به شکل گسترده ای از کشور بیرون می روند. زیرا یکی از مسائلی که باید سرلوحه راه دانش اندوزی باشد ؛ آزادی است که آن هم بدون امنیت شدنی نیست. نمی شود که پژوهشگران ما وقتی چیزی در رسانه ای یا کتابی می گویند و می نویسند بترسند و احساس ناامنی کنند که چه پیامدهایی گریبانشان را می گیرد.علمای حوزه هرگاه از منطق کم می آورند از قدرت مایه می گذارند. رسانه ی ملی هم که به رسانه ی یک جناح تبدیل شده است و بیشتر دولتی است تا ملی و مردمی.

در سنجش و مقایسه ی سخنان با یکدیگر است که رشد فکری صورت می پذیرد و سطح آگاهی و فرهنگی جامعه می بالد. روحانیت از قدیم الایام بدین مهم پی برده اند و همیشه با تکیه بر خشونت ،

رسانه های قدیم و جدید را _از منبر تا رادیو و تلویزیون_ منحصر به خویش کرده و تک صدا نموده اند تا مردم را نادان نگاه داشته ؛ منافع شان را حفظ نمایند.

وقتی مطبوعات در بیان آزاد نباشند و صداوسیما هم جانب بی طرفی را نگه ندارد ، طبیعی است که مردم به رسانه های بیگانه روی آورند.

در واقع آزادی بیان هست اما آزادی پس از بیان نه. بر این ادعا، سخنان امام خمینی استناد خوبی است :
« اگر ما از اول که رژیم فاسد را شکستیم و این سدّ بسیار فاسد را خراب کردیم به طور
انقلابی عمل کرده بودیم . قلم تمام مطبوعات را شکسته بودیم و تمام مجلات فاسد و
مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم و رؤسای آن ها را به محاکمه کشیده بودیم و حزب های
فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم و رؤسای آن ها را به سزای خودشان رسانده بودیم و چوبه
های دار را در میدان های بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم این
زحمت ها پیش نمی آمد ... ما مردم انقلابی نبودیم. اگر انقلابی بودیم تمام احزاب را ممنوع
اعلام می کردیم...یک حزب و آن هم حزب الله... » (از سخنان پخش شده ی ایشان از سیمای جمهوری اسلامی)

شاید ماجرای قتل های زنجیره ای و کُشتن دگراندیشان و روشنفکران در دهه ی هفتاد با استناد به همین
سخنان باشد. در این ماجرا نیز کس یا کسانی به بهانه ی مبارزه با تهاجم فرهنگی، حکم ارتداد دگراندیشان
را داده و فتوای قتل آن ها را صادر می کردند. درست به شیوه ی قرون وسطی. تنها با این تفاوت که
جامعه ی امروز دیگر این اندازه خشونت طلبی را از فقها بر نمی تابد. پس ناگزیر اجرای حکم باید پنهانی
و غیر آشکار انجام می گرفت.

نباید کار سختی باشد که بدانیم فتواها را چه کسانی صادر کرده اند؟ فقط کافی است ببینیم در رسانه ها
چه افرادی و با چه خط سیاسی و فکری، از امثال نواب صفوی، تعریف و تمجید می کنند.

و اما وضعیت دانشگاه ها در این دو دهه. اگر بخواهیم جانب انصاف را نگه داریم نمی توانیم منکر شویم
که در این مدت، دانشگاه های زیادی در همه ی شهرستان ها راه اندازی گشت. هرچند کمیتی کار شد و
کیفیتی نه. اما بازهم کاجی به از هیچی است. از آنجا که شمار دانشجویان خانم (به هردلیل) بیشتر از آقایان
است؛ این رویدادی خوب است و یک دگرگونی فکری برای جامعه ی ماست که نیم آن را خانم ها
تشکیل می دهند. زیرا اگر خانم ها به دانشگاه نمی رفتند، شاید همان اندازه از وقت روزانه یا هفتگی
خود را در مجلس روضه خوانی و پای منبر نشینی به هدر می دادند.

بررسی مسائل زنان در خاورمیانه خودش قصه ای است که سر دراز دارد و در این کتاب نمی گنجد. همین
قدر می توان گفت که قرن ها زنان از حضور فعال در اجتماع محروم بودند. در قدیم سواد آموزی زن را

بد می دانستند و استثنائاً اگر خانواده ی ثروتمندی به باسواد شدن دختر خود اصرار داشت ، مکتب دار در تبعیضی آشکار ، تنها خواندن را یاد می داد و نوشتن را به او نمی آموخت.

روشنفکران ، بخشی از فرهنگ سنتی مرد سالار خاورمیانه را ناشی از آموزه های اسلامی می دانند اما روحانیان منکر این قضیه اند و البته در جایگاه دفاع ، کمتر به کتاب و سنت استناد می کنند. فقط در برابر فشار غرب و زنان روشن فکر فیمینیسم ، عقب نشینی ظاهری دارند و نظریه های اسلامی درباره ی زنان را مسکوت می گذارند. مثلاً تا اندازه ای به اشتغال زنان تن داده اند. همچنین گاهی زنان مذهبی بنیادگرایی که آفتاب، مهتاب ندیده اند ، توسط اصولگرایان عَلم می شوند تا الگوی زن اجتماعی مسلمانی باشد که در عین حال محجبه است و تنها نوک دماغ و انگشتانش از پشت پارچه ای سیاه پیدا است. این زنان به خوبی نقش وزیر یا وکیلی را بازی می کنند که به ظاهر شخصیتی پرتلاش و مستقل دارد اما در واقع بازیچه ی دست روحانیان و گروه های اسلامگرای پشت پرده اند.

بارها دیده شده که بعضی خانم های نماینده ی مجلس که قرار است نماد حضور فعال سیاسی - اجتماعی زنان در جامعه باشند ، وقت کاری یک روز مجلس را گرفته اند که مثلاً چرا در فلان روزنامه به رنگ چادر انتقاد شده است..! توهین به اسلام کرده اند. جسارت به مقام حضرت زهرا شده است و از این قبیل غوغاها که در پشت آن اهداف روحانیان فریبکار نهفته است.

وقتی انتقاد از رنگ چادر (و آن هم نه از خود چادر) را اسلامگرایان ، پیراهن عثمان می کنند ، تکلیف مردم سالاری و آزادی بیان و حقوق زنان از پیش معلوم است.

روشنفکران در حالی خواستار آزادی بیان اند که تندروانی چون سیداحمد خاتمی (از اعضای مجلس خبرگان رهبری) در تلویزیون اعلام داشته اند ؛ منحرفین (منظور آزاد اندیشان است) اگر انحراف شان آشکار شود ؛ حق زندگی ندارند و باید بمیرند..!؟

انحصار طلبی و تمامیت خواهی در قدرت و رسانه ، از ویژگی های همیشگی بنیادگرایان دینی بوده.

از آن موضوع که بگذریم به مسئله ی آموزش و پرورش می رسیم که وضعیت اش چندان خوشایند نیست. هیچ پیشرفت کیفی نسبت به گذشته صورت نگرفته است. دوازده سال از بهترین سال هایی که یک فرد می تواند به آموختن بگذراند، در مدارس ایران به هدر می رود. در طول دوازده سال بچه های ما نه چندان با دانش نوین آشنا می شوند و نه از داشته های فرهنگی خودمان بهره ی زیادی می برند.

برایند آموزش دانش آموزان ما پس از گرفتن مدرک دیپلم به هیچ وجه خوب نیست. محصول این دوره طولانی آموزشی، انسانی است که از نظر فرهنگی و سطح تفکر رشد چندانی نیافته. نمی توان با یقین پیشداوری کرد اما شاید تعمدی درکار باشد.

این یک چرخه است. بچه های ما که نادان بار بیایند جامعه نادان می ماند. آدم نادان اگر به دانشگاه هم راه یابد هدفش جویندگی دانش نیست. می خواهد به هر طریق ممکن مدرکی بگیرد و برود. اینگونه دیگر کسی در علوم اجتماعی هم نمی اندیشد و قدرت بی محاسبه و برپایه ی خرافات و برداشت آسمانی و قضا و قدری مطلقاً در دست ولی امر مسلمین می ماند.

حال شاید برای مان این پرسش ایجاد شود که در کلیت برخورد روحانیان با علم پس از رسیدن به قدرت مطلق چگونه بود؟ آیا همان مواضع پیشین را حفظ کردند؟

باید گفت که در مجموع و ناگزیر آن مواضع احساسی خویش را اندکی عقلانی نمودند و پس از انقلاب، روحانیت - در روبرو شدن با علم - نسبت به گذشتگان شان، یک گام عقب نشستند.

یعنی ناچار نیاز جوامع به علوم تجربی و ریاضی را انکار نکردند و تنها بعضی از نظریات علمی در این حوزه (مثل نظریه ی تکامل) را رد فرمودند.

اما علمای دین ما با علوم انسانی درگیر شدند. چرایی اش هم دارای چند وجه است. می گویند علوم انسانی بومی شده نیست و به فرهنگ دیگری تعلق دارد. به همین دلیل به نام اسلامی کردنشان، سعی در توخالی کردن علوم انسانی دارند.

من می پذیرم که با آموزش دانش های صرفاً ترجمه ای، دانشجوی ما بیشتر، از خودبیگانه می شود تا نوآور.

یعنی تنها نظریات دانشمندان و اندیشمندان غربی را می خواند و تاریخچه ی علم را تنها در آن سرزمین ها می بیند. اما این انتقاد تنها به علوم انسانی وارد نیست. بلکه خطر از سوی همه ی رشته ها احساس می شود. تنها این نگاه در دانشجوی علوم انسانی پررنگ تر می گردد.

وقتی با عینک روان شناسی موضوع را بررسی کنیم، می بینیم؛ کسی که تا دیروز مومن بوده و حرف حضرت محمد(ص) برایش حجت؛ حالا در دانشگاه، علوم غربی خوانده و به حضرت جان لاک ایمان راسخ آورده است...؟!

نه اندیشه ای ... نه نقدی ...! هردوی این ایمان آوردن ها بیرون از چهارچوب عقلانیت است و کسی که به نظریه های علمی غربیان به چشم گزاره های کاملاً درست و غیرقابل تغییر ، نگاه می کند ؛ آن روی سکه کسی است که به احادیث امامان شیعه ، به چشم گزاره های مطلق و تغییر ناپذیر ، می نگرد. اگرهم جایی از آن ها را از نگاه امروز درست ببیند ، جعلی شان می خواند و فکر نمی کند که شاید حدیث جعلی نباشد و امامان که مثل ما انسان بودند و زاده ی زمان و مکان خود ؛ ممکن است گاهی دچار خطا و اشتباه می شده اند. نبود اشتباه اخلاقی در کسی ، دلیل بر نداشتن اشتباه در اندیشه و دانش نمی شود.

و جالب اینکه هردو گروه از دریچه ی احساس ، یکدیگر را به چالش می کشند که چرا عقل را تعطیل کرده اید و مریدی شده اید که سخن مراد خود را درست و بی اندیشه پذیرفته؟! به قول معروف : دیگ به دیگ می گوید روی ات سیاه...!

در هر دو نگاه ، آخرش این می شود که فرد نتیجه بگیرد : ایرانیان هیچگاه هیج نبوده اند...؟! به راستی ، درمان این از خودبیگانگی ها و راه حل برای حذف مراد و مرید بازی در حوزه ی دانش و اندیشه ، پاک کردن صورت مسئله است؟ یعنی برای اینکه دانشجوی ما از خودبیگانه نشود ، نباید بداند منتسکیو و اسپینوزا و پوپر و... چه گفته اند؟ نه. راه چاره این است که همراه سخن غربیان ، سخن شرقی ها و نخبگان ایرانی را هم بشنود.

چنین امکانی چقدر برای دانشجوی مان فراهم شده است؟ پس از انقلاب و از پی این سال ها که دم از انقلاب فرهنگی و بومی سازی زده اند ، در عمل چه کرده اند؟

راستش این است که ما ایرانیان هنوز اندر خم یک کوچه مانده ایم و علمای دین که سال هاست به جای ما می اندیشند و تصمیم می گیرند ؛ تازه معتقد شده اند که این ها تهاجم فرهنگی است و قصد دارند دانشگاه ها را از وجود این دانش های ناپاک ، پاک کنند!

دانش زدایی دیروز جای خود را به دانشگاه زدایی داده و پس از طرح وحدت حوزه و دانشگاه ، به نظر می رسد که رژیم قصد دارد دانشگاه ها را تبدیل به نوعی حوزه کند.

در راستای این هدف نیز در رسانه ها تبلیغاتی می شود یا کتاب چاپ می کنند با موضوع « حوزه و

دانشگاه چگونه از هم جدا شد؟ » و در آخر آن را به گردن استعمار و سکولاریسم می اندازند!

هرکس نداند گمان می کند علما در حوزه های علمیه ، شیمی و فیزیک و نجوم و ... درس می داده اند که

یکباره موج سکولاریسم پدیدار گشته و درس دینی را از غیر دینی جدا کرده است! در حالی که این جداسازی ها پیش از عصر نوین ، توسط خود علما انجام شده بود.

تازه رسیده ایم به این نقطه که رهبر فرزانه مان برود میان حوزه ی علمیه ی قم و فریادِ وا علوم اسلامی ها سردهد که : « اینکه بنده درباره ی علوم انسانی در دانشگاه ها و خطر این دانش های ذاتاً مسموم هشدار دادم -هم به دانشگاه ها، هم به مسئولان- به خاطر همین است. این علوم انسانی ای که امروز رائج است، محتوایی دارد که ماهیتاً معارض و مخالف با حرکت اسلامی و نظام اسلامی است؛ متکی بر جهان بینی دیگری است؛ حرف دیگری دارد، هدف دیگری دارد. وقتی اینها رائج شد، مدیران بر اساس آنها تربیت می شوند؛ همین مدیران می آیند در رأس دانشگاه، در رأس اقتصاد کشور، در رأس مسائل سیاسی داخلی، خارجی، امنیت، غیره و غیره قرار می گیرند ".» (پخش شده در سیما)

همچنین رهبری در سالروز رحلت امام خمینی مورخ ۹۰/۳/۱۴ طی یک سخنرانی در حرم امام دوباره به موضوع بالا اشاره کرده و می گوید : امروز کسانی به نام عقلگرایی می خواهند بعضی دستوره های اسلامی و اعتقادی ما را زیر سوال ببرند..

یکی نیست تا در جواب بگوید: جناب معظم له ، اگر باوری با عقل همخوانی نداشته باشد همان بهتر که زیر سوال برود. اگر کاسه ای زیر نیم کاسه ی باورهای تان نیست که نبایستی از خردگرایی بیمی داشته باشید..؟

تقریباً بعد این سخنان رهبری در حوزه و حرم امام ، یک جور سلفی گری در میان بعضی طلبه ها ایجاد شده است.

جریانی که تا کنون در شیعه کمرنگ تر از اهل سنت به ویژه حنبلی ها بود. سلفی گری به گونه ای بازگشت به سنت های عینی صدراسلامی است. جریان های سلفی گری و سنت گرایی معتقدند که همه چیز پیامبر و زمانه اش را باید مو به مو اجرا نمود و حتی لباسی را پوشید که ایشان به تن می کرد. معتقدند هرچه علم تا زمان پیامبر پیشرفت کرده ، بس بود و خدا و رسول نمی خواستند دانش بشر بیشتر از این گسترش یابد...!

آن ها می گویند پیشرفت غرب با زوال دین ، شدنی گشت و ما توسعه ای که همراه با بی دینی باشد را نمی خواهیم.

من نمی دانم صاحبان اینگونه تفکرات پوسیده ، آن آیات قرآن را که از انسان خواسته در آفرینش زمین و آسمان بیندیشد ؛ چگونه تفسیر می کنند؟! اما می دانم درباره ی احادیثی که جویندگی علم در آن ها سفارش شده ، می گویند : منظور علم دین بوده است.

به هر صورت از دل همین سنت گرایی و گذشته پرستی هم هست که جریان های بنیادگرا و خشونت طلب ، شکل می گیرند.

به قول سید جواد طباطبایی؛ معلوم نیست کسی مثل سید حسین نصر که به سنت گرایی در جهان اسلام دامن می زند و غرب را نفی می کند ، چرا از ایالات متحده به ایران نمی آید و در حوزه ی علمیه درس نمی دهد؟ در اینجا که بهتر از دانشگاه جرج واشنگتن می توان تز نفی کردن غرب را پی گرفت و تدریس کرد. این یک سوال جدی است. چرا وقتی می خواهند ایشان را عمل جراحی کنند در بهترین بیمارستان واشنگتن عمل می کند؟ چه می شود اگر ایشان یک قدم از آنجا بگذرد و بیاید اینجا و ببیند وقتی آدم را شیاف می کنند چه می کشد. من این نکته را که بعضی تمدن نوین را نقد کنند ، می فهمم ولی نفی کردنش را درک نمی کنم. اینگونه رفتار کردن سر مردم کلاه گذاشتن است. وقتی حرفی می زنیم باید بتوانیم قدری پای آن بایستیم. دکتر نصر به چه مناسبت می رود و در دانشگاه های آمریکا درس می دهد و تمام عمرش در آن دانشگاه ها بوده و الان هم فرزندش را آمریکایی تربیت می کند؟ اگر به سنت اعتقاد دارد بیاید اینجا و در حوزه درس بدهد و برای معالجه به دکان عطاری سری بزند...

آقای نصر ، مشکلات زیست محیطی و سیاسی و اقتصادی که امروز از دل دانش بیرون آمده تنها با خود علم حل می شود نه با سنت گرایی. برای مثل مشکل آلاینده های هوا را ساخت ماشین های دارای سوخت پاک برطرف می کند نه خرسواری ؛ که شما نوگرایی را زهر و سنتگرایی را پادزهر می دانید..!

اما وجهه دیگر انتقاد امروز گروه دیگر علمای دین به دانش و دانشگاه این است که می گویند علم سکولاریزه شده یک علم است که دایره اش کوچک شده و تنها به یک بخش از ابزار تولید دانش یعنی تجربه، پر و بال می دهد.

علم سکولاریزه شده سه ابزار دیگر جویندگی دانش را رد کرده و به گوشه ای می نهد. یعنی فلسفه ، علم شهودی و علم وحیانی را ابزار دانش اندوزی به شمار نمی آورد.

دلیل آن هم این می دانند که علم سکولاریزه تنها ارزشی که برای فلاسفه قائل است تکرار همان سخن خیام است که : گفتند فسانه ای و در خواب شدند...

در دانش سکولاریزه ، علم شهودی را نیز طامات گویی می خوانند. وحی را هم درعین اینکه ممکن است باور به آن داشته باشند، علم نمی شمارند و فقط آن را (یومنون بلغیب) می دانند.

من هم کم و بیش این انتقاد را به علم سکولاریزه شده وارد می دانم اما نخست از علما می پرسم که آیا تنگ کردن دایره ی علم فقط ویژه ی دانش سکولاریزه شده است؟ آیا محدود کردن دانش به تجربه ، واکنشی نیست در برابر کنش علمای ادیان که علم را محدود به علم الهی می کردند؟ من کاری با کارهای ناشایست اهل کلیسا ندارم. فرهنگ و تاریخ خودمان را استناد می آورم . مگر نه این است که علمای دینی کشور ما دایره ی علم را محدود به علم حدیث و علم وحیانی می کردند؟

و عجیب اینکه علما که بیشترین ضربه را به فلسفه زده اند ، امروز بدین سبب به علم سکولاریزه شده می تازند که چرا فلسفه را حقیقت علمی نمی شمرد!

حتی خود امام خمینی هم پوشیده اعتراف داشتند که رفتار علمای اسلام و روحانیت شبیه رفتار کشیش های قرون وسطایی است. ایشان در مورد دوره ی جوانی خود گفته اند :

«عده ای مقدس نمای واپسگرا همه چیز را حرام می دانستند و هیچکس قدرت آن را نداشت که در برابر آن ها قد علم کند...به زعم بعض افراد، روحانیت زمانی قابل احترام و تکریم بود که حماقت از سراپای وجودش بیارد...یادگرفتن زبان خارجی کفر و فلسفه و عرفان گناه و شرک به شمار می رفت. در مدرسه ی فیضیه فرزند خردسالم مرحوم مصطفی از کوزه ای آب نوشید؛ کوزه را آب کشیدند. چرا که من فلسفه می گفتم. تردیدی ندارم اگر همین روند ادامه

می یافت؛ وضع روحانیت و حوزه ها وضع کلیسای قرون وسطی می شد.» (صحیفه ی نور، جلد ۲، ص ۹۱)

به فعل به کار رفته در سخن امام دقت کنید. (می شد)؟! در حالی که می دانیم همیشه ی تاریخ علما و فقها رفتارشان قرون وسطایی بوده و هست و امام با اینکه می دانست روحانیت واپسگرا هستند و دچار جنود

فکری اند ، قدرت مطلق را برایشان قبضه کرد و رفت و ما و کشورمان را با این قشریون متعصب تنها گذاشت.

و اما دلیل دیگر مخالفت با علوم انسانی غربی از جایی سرچشمه می گیرد که زنده یاد مهندس بازرگان ، گمان می کرد ، می شود پیشرفت های غرب در علوم طبیعی و فن آوری را اخذ کرد اما علوم انسانی اش را نه. ۱۱-

این فکر به کلی اشتباه اکنون سرمشق روحانیان شده است. شاید برای اینکه پیشرفت را در استفاده کردن جامعه از ابزار مدرن می بینند و مونتاژ علم را هم تولید علم می خوانند. (نگاه کنید به سخنان امام در آغاز کتاب) در همین راستا ست که علم هرچه را در اقتصاد و دیگر شاخه ها می گوید ، دولت برعکس آن را انجام می دهد. به بهانه ی اینکه این ها علوم غربی است...!

غربی باشد. اصلاً مریخی باشد وقتی چیز خوبی است باید بپذیریم. شما هم اگر نظریه ی نویی دارید آن را عرضه کنید تا علوم انسانی ایرانی شود. وگر ندارید که هیچ. شرقی یا غربی ؛ علوم انسانی فعلی همین است. آری باید فرهنگ بومی را هم مد نظر قرار داد اما رابطه ی فرهنگ بومی با اصول کلی علوم انسانی، مانند پیاده کردن اعداد در یک فرمول فیزیک است.

مشکل این است که نگاه حوزوی اصلاً حرف تازه ای برای گفتن ندارد و اعتقادی هم به ارائه دادن نظریه های تازه ندارد. نگاه حوزه رو به عقب است. طبق تفکر پوسیده ی حوزوی همه چیز را اسلام بیشتر گفته و نیازی به پژوهش و ارائه ی تر جدید نیست...! مثلاً می خواهند رویکردی همانند دیپلماسی مدرن را از سنت پیامبر برگیرند که نتیجه اش کتاب های مضحکی می شود.

حوزویانی هم که در علوم انسانی غربی تحقیق می کنند و قلم می زنند ، عینک شبهه شناسی به چشم دارند تا بعضی تفکرات پوسیده ی اسلامی را توجیه نمایند یا اگر نشد کتمان کرده و تفسیری نو از اسلام ارائه دهند که بله دموکراسی با اسلام سازگار است. حقوق زن با اسلام هماهنگ است و...

آیا کشتار و برده داری حقوق بشر است؟ غارت تمدن ها و شهرها ، علم اقتصاد است؟ حقوق بشر و علم اقتصاد را از کجای اسلام در می آورید که دم از اسلامی کردنشان می زنید...؟!

مثل این می ماند که دانشمندان و اندیشمندان غربی بخواهند این چنین مفاهیمی را از تاریخ استعمار شرق و استعمارگری غرب بیرون بکشند! که نشدنی است.

اسلام در مورد اقتصاد نظریه های پیش پا افتاده ای دارد که مناسب جامعه ی بدوی عربستان چهارده قرن پیش بوده و در برابر علم پیچیده ی اقتصاد مدرن ، هیچ است.

تذ اقتصاد اسلامی شده یعنی با جهالتی لجبازانه چرخ کشور را گرداندن. نمودش هم در جامعه هویدا است. بر اساس علم اقتصاد ؛ جمعیت بی شمار مشکلات غیر قابل حل و فراوان سیاسی ، معیشتی ، آموزشی ، بهداشتی و فرهنگی به بار می آورد که حتی ممکن است منجر به یک فاجعه ی انسانی شود.

تنظیم خانواده گامی است به سوی پیشرفت کشور. اما نظریه پردازان کم هوش اقتصاد اسلامی برای زیاد شدن تعداد شیعیان ؛ خانواده های جوان را تشویق به تولید مثل هرچه بیشتر می کنند! در حالی که جامعه هنوز در شوک انفجار جمعیتی دهه ی شصت است و این انفجار جمعیتی خود به خود انفجارهای جمعیتی دیگری را به دنبال دارد.

می گویند :خدا خودش روزی انسان را می دهد!

شگفتا!!؟ چرا خدا روزی میلیون ها گرسنه ی آفریقایی را نمی دهد؟ هر سال هزاران کودک آفریقایی به دلیل کمبود مواد غذایی با مرگ دست به گریبان اند و رشد ناقصی دارند.

چرا مقاصد حقیقی خود را پشت اینگونه حرف های عوامانه پنهان می کنید که جهانیان به ریشمان بخندند؟ بچه های دهه ی ۶۰ خوب به یاد دارند که در چه وضعی کودکی و نوجوانی خود را گذراندند. مشکلات معیشتی و اقتصادی خانواده ها بود و کمبود فضای آموزشی.خاطره ی مدرسه های دو شیفته و نبود امکانات تفریحی_ ورزشی در ذهن این نسل ماندگار شده. اکنون هم که این نسل سوخته به سن اشتغال رسیده اند ، باید بی کاری های فصلی را تجربه نمایند یا شغل کاذبی را پیشه کنند.

آزادسازی اقتصادی و خصوصی سازی نیز که در جهت کاهش قدرت حکومت و گامی به سوی دموکراسی است در جامعه ی ما موفقیت آمیز نبوده و حتی می توان گفت به دیکتاتوری دامن زده. به چند لیل :

۱) روند آزادسازی اقتصادی ، سطحی و ظاهری است.

به این صورت که اداره ها و معادن و کارخانه های مهم دولتی به کسانی در بخش خصوصی واگذار شده که خود یا نزدیکان شان ، رأس هرم قدرت قرار داشته و دارند.

۲) جمعیت بالای رو به رشد،خصوصی سازی،شکاف طبقاتی.

خصوصی سازی در جوامع پیشرفته ی با جمعیت متناسب سودمند است زیرا مدیر بخش خصوصی قرار است از کمترین نیروی کاری ، بیشترین توان را کشیده و بیشترین سود را ببرد. مطمئناً اگر چین اقتصاد کمونیستی نداشت ؛ نمی توانست بر پایه ی لیبرال سرمایه داری ، برای جمعیت میلیاردی اش اشتغال ایجاد کرده و با همین نیروی انسانی بازار جهان را در دست بگیرد.

۳)مجلس قانونگذار قوانین مدون و مناسب زیادی برای بخش خصوصی وضع نکرده است. دیده شده که بخش های خصوصی برای پرداختن حقوق کمتر و گریز از بیمه کردن نیروهای خود ، بازنشستگان را به کار می گمارند.

بااین بررسی کوتاه می توان دانست که اگر علم اقتصاد هم بخواهد بومی ، گردد، باید این گونه مشکلات به علاوه ی تورم فزاینده ی کشور را پیش چشم بنگرد. نه اینکه نظرش به حرف های فلان حضرت باشد که ۱۴ قرن قبل زندگی می کرده و با معیشت پیش پا افتاده ی آن روزگار سر و کار داشته است.

من گمان می کنم اگر خود حضرت هم می آمد و این رویکرد ما را می دید در دلش به ما می خندید. افسوس که ما در حالی مشغول این بحث های بی فایده(اگر نگوئیم زیان بخش) افتاده ایم که بر مبنای نظریات چالش های توسعه سیاسی_اقتصادی جهان سوم باید رشد اقتصادی شتاب گونه ای داشته باشیم تا بتوانیم خود را به کشورهای پیشرفته برسانیم. اما صد افسوس که داریم اندک زمان خود را هم با بحث هایی مثل حرام بودن علوم انسانی و جایگزینی نقل و عقل به هدر می دهیم.

حوزویان انگار نمی فهمند (یا خود را به نفهمی می زنند) که پیشرفت های بزرگ اروپا از علوم انسانی اش آغاز شد. یعنی تا وقتی غربیان فلسفه ی اسکولاستیک کلیسا را به چالش نکشیدند ، نگاه شان به انسان و جهان تغییر نکرد ، تعصب های دینی کاهش نیافت و اصول مثلاً جاودانه کتاب مقدس مورد تردید قرار نگرفت ، هیچ پیشرفتی در دانش های طبیعی هم به دست نیامد.

جنبه ی دیگر قضیه این است که روحانیت علوم انسانی را به چشم یک رقیب برای علوم حوزوی می نگرد و می خواهد هرچه زودتر این رقیب را از میدان به در کند. حال اگر توان حذف استدلالی و منطقی اش را ندارد به صورت سیاسی حذفش می کند.

انگار نمی دانند که علوم انسانی یعنی اندیشه ی انسانی و این تفکر است که در دانش های اندوخته شده در رشته های گوناگون به کار می افتد و تولید علم می کند. به سخن دیگر علوم انسانی نوعی تمرین فکر

کردن هم هست. اگر دانشجویان ما فکر کردن را نیاموخته باشند و به خود اجازه ی اندیشیدن را ندهند و همواره از بالا به جایشان فکر شود، هیچگاه فن آوری و پیشرفت به دست نمی آید. زیرا با این شیوه اگر کسی مثلاً دکترای فیزیک را هم بگیرد هیچ وقت اینستن نمی شود و تنها حافظه ی خوبی است سرشار از فرمول های دیوانه کننده ی فیزیک و Memory است که تنها نظریات علمی را از حفظ دارد. از این دریچه که نگاه کنیم حمایت جمهوری اسلامی از علوم طبیعی را نیز در حد یک شعار می بینیم. شعاری که موتناژ علم را تولید علم می خواند. (نگاه کنید به سخنان امام در آغاز کتاب)

توسعه ی صنعت خودروسازی ، فن آوری هسته ای (که کاربرد نظامی و دیپلماسی و توازن قوا نیز دارد) ، پیشرفت در پزشکی و داروسازی و غیره نیز بیشتر موتناژ علم است تا تولید علم. البته منظور این نیست که مثلاً چیزی را از اول اختراع کنند. منظور برگرفتن آن و ادامه دادن راه است. همان کاری که ژاپن کرد.

بخشی از ادعاهای دولت مبنی بر پیشرفت کشور ؛ مثل پرتاب موشک و ماهواره به فضا نیز تنها تبلیغات است و نه حقیقت. فضا پراست از زباله های فضایی که کشورهای در حال توسعه به آسمان فرستادند و آن ها را در بی کران سرگردان و خاموش رها کرده اند.

پس از دیدن این مخالفت ها با علوم انسانی یک دلیل مهم می تواند داشته باشد و آن هم از این قرار است که : واژه ی پارسی دانش از دانایی برگرفته شده و اگر رهبری ، دانشی را مسموم به شمار می آورند ؛ نشان دهنده ی این است که با خود دانایی و نفس دانستن مشکل دارند چرا که نمی شود کسی مثلاً علوم سیاسی بخواند و به ولایت مطلقه ی فقیه معتقد باشد. مگر اینکه تظاهر کند.

دشمنی با علوم انسانی از سوی رهبری خیلی طبیعی است. وقتی فرانسیس بیکن می گوید « قدرت مطلقه را به فرشته بدهید فاسد می شود» و دانشجوی علوم انسانی همین را می خواند، دیگر در دلش برای ولیّ فقیه تره هم خورد نمی کند.

به هر حال هدف دانش سیاست ، قانونمند بودن حکومت و جامعه پذیری حاکم است نه مقدس بودن و مشروعیت داشتنش که مفهومی جعلی و عوام فریبانه است.

جامعه ی آگاه ، برای رسیدن به توسعه ی سیاسی ، قدرت تقسیم شده و نه مطلق را به حکم قانون در اختیار کسانی می گذارد و آن افراد پس از پایان دوره تعیین شده حقیقتاً کنار می روند.

اما وقتی در کشور ما همه ی مسئولین را مستقیم یا غیر مستقیم رهبر گزینش می کند ، جمهوری حالتی تزئینی دارد . وقتی کاندیدای مجلس خبرگان رهبری را شورای نگهبانی تایید می کند که خود (مستقیم و غیرمستقیم) گزیده ی رهبر است ، آیا این گرفتاری در یک چرخه ی باطل نیست؟! و آیا در جامعه ای که قدرت مطلق مادی و معنوی در چنگ یک نفر است ، دانشواژه هایی چون مردم سالاری ، آزادی بیان و... معنا می دهد!؟

تفکیک قوا در جمهوری اسلامی تزئینی است زیرا یک قدرت مطلق بالاتر از همه است.

مردمی که استبداد بر جان و فکرشان حاکم است ، نادان می مانند و به جامعه پذیری سیاسی نمی رسند. پس همان بهتر که جمهوری شان تزئینی باشد چون « اکثرهم لا یعقلون » قرآن کریم به درستی در خور آن هاست. مگر آن که خود را از نادانی رهایی بخشند.

حتی اگر از دریچه ی فلسفه ی سیاسی غرب هم نظام مبتنی بر ولایت فقیه را نقد نکنیم و فقط از منظر تاریخ و تمدن اسلام و ایران به حکومت مطلقه ی یک فقیه بنگریم ؛ بازهم این نظام قابل نقد است زیرا در روند تاریخی دیدیم که فقهای خشک متعصب چگونه دانشمندان ما را تکفیر کردند و سد راه پیشرفت ما شدند. اگر از تاریخ پند نگیریم، پس سود تاریخ چیست؟ کشور ما در گذشته از تفکر فقاهتی کم نکشیده. اگر قرار به تشکیل حکومت اسلامی هم باشد چرا نباید حکومت را به دست حکیمان دهیم؟ چرا باید دوبار به یک چاه بیفتیم و حکومت مطلق را به دست یک فقیه جزم اندیش بدهیم؟

امام خمینی به این بهانه نظریه ی ولایت فقیه را بسط می دادند که شاید غیبت امام زمان ده هزار سال طول بکشد. پس در این مدت تکلیف اجرای احکام اسلامی چه می شود؟ اما امام بعد از نشستن به کرسی ولایت، مدعی شدند که ولایت فقیه اگر صلاح ببیند؛ می تواند بسیاری از احکام اسلامی را به حالت معلق در آورد و ولایت مطلقه ی فقیه به هیچ یک از قوانین اولیه و ثانویه ی الهی (احکام اسلام) و بشری (مثل قانون اساسی) محدود ، مشروط و مقید نمی شود!! (رجوع کنید به کتاب های امام. مثل کتاب : ولایت فقیه. نشری تا. و کتاب اختیارات ولی فقیه. تهران. انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)

جای شگفت است که ولی فقیه در هیچ چهارچوبی قرار نمی گیرد و خودکامگی محض است. حتی اگر بخواهد (صلاح بداند) می تواند احکام همین اسلامی که به بهانه اش حکومت را به دست گرفته را نیز زیر پا بگذارد! بهانه شان هم این است که ولی فقیه انسان کاملی است که نفس عماره اش را در کنترل خود

دارد و شخصیتی الهی و خودساخته است. پس به هیچ وجه اختیارات کامل خود را در جهت هواهای نفسانی به کار نمی گیرد. کسی هم پاسخ نمی دهد که آخر انسان کامل بودن ولی فقیه را چه کسی تضمین می کند؟ به حرف که نمی شود.

من با جرأت می توانم بگویم که اگر قرار باشد میان بد و بدتر یکی را برگزینیم. پادشاهی بسیار بهتر از حکومت یک نفر روحانی به نام ولی فقیه است. زیرا در نظام پادشاهی شیعی، طبق نظریه ی « دونگین خاتم » حاج نصرالله دماوندی، نبوت و سلطنت دو نگین اند که در یک خاتم اند و پس از امام معصوم، شاه شیعه نایب حکومت آنان و علمای دین نایب نبوت اند. بنابراین اگرچه قدرت مطلق مادی و دنیوی در دست یک نفر به نام شاه است اما شاه توان نفوذ در مردم و قدرت معنوی را مطلقاً در دست نداشته بلکه آن را با علمای دین شریک بوده که نوع بدی از تقسیم قدرت است. لیکن در نظام مبتنی بر اصل ولایت فقیه، قدرت مطلق مادی و معنوی در دستان یک نفر به نام رهبر است که بالای سر هر سه قوه قرار دارد و آنان مجریان اویند. دیگر اینکه چون یک عالم دینی و مرجع تقلید است قدرت مطلق معنوی را نیز دارد.

موضوع دیگری که در اینجا قصد مطرح نمودنش را دارم، عربزدگی ما است. درست است که پیش از انقلاب و با غرب مآبی که مُد شده، جلال آل احمد کتاب غربزدگی را نوشت اما حالا باید درباره ی عربزدگی نیز کتاب نگاشت.

میان غرب گرایی و عرب گرایی ما ایرانیان، تنها تفاوت یک نقطه است.

واژه های عربی بعد از انقلاب دوباره توسط روحانیان در فارسی رخنه کرده اند.

حکومت به تاریخ اعراب اهمیت می دهد و بودجه های کلان را هزینه می کند تا از داستان پیامبران بنی اسرائیل و یا از تاریخ عرب فیلم و سریال بسازند. به تاریخ ایران اصلاً اهمیتی داده نمی شود.

اگر در بیشتر سریال ها و فیلم های تلویزیونی سازمان صداوسیما دقت کنید؛ می بینید که آدم بدهای قصه نام های ایرانی دارند و آدم خوب ها نام های عربی - اسلامی؟! درست مانند سیاست فرهنگ ایرانی زدایی که مأمون خلیفه ی عباسی پیش گرفته بود و در بخش سوم خواندیم.

در بسیج به نوجوانان ما می گویند که نوروز عید زردشتیان است و مال ما نیست. عید ما فطر و غدیر و... است!

آن قدر که از صدا و سیما دعا و مناجات عربی پخش می شود تا مردم بی چاره روز و شب بشنوند و گریه کنند ، یک موسیقی شاد پخش نمی شود. مردم ما هنوز موسیقی خودمان را نمی شناسند. از نگاه روحانیان نشان دادن ساز در رسانه نوعی ترویج گناه و تبلیغ ابزار شیطان است!! مسئله ی دیگر که عقل مردم ما را از کار انداخته ؛ تقلید است.

تنها انسان بی خرد اجازه می دهد دیگری به جایش فکر کند. کسی تقلید می کند که از خود اندیشه ای ندارد. یک جوان که برای پز دادن به تقلید از فرهنگ غرب می پردازد و مدیرست می شود و در این میانه با والدین خود برسر این مسائل مشکل پیدا می کند ؛ در واقع میوه ای است که از درختش دور نیفتاده. زیرا آن روی سکه ی پدر و مادر سنتی اش است که مرجع تقلید دارند و باور های دینی شان را بدون اندیشه از پیشینیان به ارث برده اند.

باور به تقلید در سیاست هم اثر بد خود را گذارده و موجب شده که رئیس مجلس ، رئیس قوه ی قضائیه و رئیس جمهور- که از اصولگرایان هستند- در مسائل کشوری و محدوده ی مسئولیت های خود نیز مقلد رهبری گردند و از خود اختیاری نداشته و تنها گوش به فرمان ولایت باشند.

جالب این است که روحانیان برای توجیه تقلید ، مرجع تقلید را با پزشک و آموزگار و پیشه هایی مانند این ها قیاس می کنند در حالی که رابطه ی هرکس با هرکدام از این مشاغل خدماتی اجتماعی نوعی رابطه ی آموزشی (استاد و شاگردی) است نه مانند مرجع و مقلد که از نوعی رابطه ی مراد و مرید بازی سنتی سرچشمه می گیرد و از گذشته برای ما باقی مانده. فرق این دو در این است که شاگرد عقل (هرچند ناقص) خود را هم در آموزش دخالت می دهد و می اندیشد اما مرید عقل خود را دخالت نداده مبادا به گناه شک به مراد آلوده شود. پس فرصت اندیشه را از خود می گیرد.

امروز بعضی از مردم متدین ما نیز که ناراستی هایی از حکومت دیده اند ؛ دل به مراجع تقلید منتقد از حکومت بسته اند. ناآگاه از اینکه انتقاد این دسته از مراجع تقلید ، تفاوت اساسی دارد با انتقادهای دانش آموختگان و استادان دانشگاه از حکومت.

انتقاد های تحصیل کردگان نظر به پیش رو دارد و می توان آن را انتقاد رو به جلو دانست.

اما انتقادهای علمای مخالف حکومت، رنگ و بوی اخباری‌گری دارد و نوعی انتقاد رو به عقب است. مثلاً می‌گویند ما از پیامبر حدیث داریم که موسیقی مطلقاً حرام است. چرا صداوسیما جمهوری اسلامی موسیقی پخش می‌کند؟...

این‌ها نیز همه آثار از خود بیگانگی است. دل بستگی پرستش‌گونه‌ی گذشته، مردمی‌را که از گذشتگان برای خود بت ساخته‌اند، تا چشم به روی آینده‌نگری ببندند و در زمان حال نیز زندگی نکنند. اوج عربزدگی و از همه بدترش این است که ما ایرانی‌های با همه‌ی پیشینه‌ی سیاست‌ورزی و کشورداری، امروز خود را شایسته‌ی حکومت کردن بر خودمان نمی‌بینیم و حکومت را حق اولاد پیامبر می‌دانیم!

مردم باور کرده‌اند که حالا که امام زمان نیست دست کم باید سیدی بیاید و بر ما حکومت کند! انگار ایران اسلامی را به سمت یک ایران عربی می‌برند.

مشکل اساسی دیگر جامعه‌ی امروز ما سرگردانی و واماندگی میان سنت و مدرنیته است. این واماندگی و حیرانی در گزینش میان دو مقوله‌ی سنت و مدرنیته یکی از بزرگترین موانع پیشرفت است. از سویی نمی‌خواهیم از همه‌ی سنت‌های دینی مان دل بکنیم و از سویی هم نمی‌توانیم از مزایای مدرنیته چشم‌پوشیم. همه‌ی ما دوست داریم خوبی‌های سنت و خوبی‌های مدرنیته را باهم داشته باشیم. اما ملاک خوب و بد چیست؟ تنها خردمندان‌اند که توانایی آن را دارند؛ خوبی‌های هر دو را داشته باشند. اما مردم عادی در این میان سرگردان می‌مانند. به نظر من یک انسان به تمام معنا سنتی خیلی بهتر از کسی است که در گزینش میان سنت و مدرنیته وامانده. سخت است که کلیت جامعه خوبی‌های هر دو را داشته باشد مگر با عقلانیت. در غیر این صورت جامعه میان این دو مقوله گیر می‌کند و از سنت‌ها خرافات و از مدرنیته پس مانده‌ها نصیب می‌شود.

ایران امروز همه‌ی مشکلات اجتماعی، خانوادگی و... کشورهای پیشرفته را دارد با این تفاوت که پیشرفته نیست. ایرانی‌امروزی دیگر مانند نیاکانش باور ندارد که آب جاری مقدس است و احترام دارد. از سوی دیگر مانند انسان مدرن هم آن درجه از آگاهی و تحصیلات نرسیده تا بهداشت را رعایت کند. در نتیجه ظرف پلاستیکی یک بار مصرف با ته مانده‌ی خوراک درون آن را در آب می‌اندازد و آب جاری را آلوده می‌کند و نمونه‌هایی مانند این..

غیر از این جامعه ی ما با مشکلات بسیاری دست به گریبان است که همگی درونی اند. مشکلاتی که راه حل دارند اما اگر حضرات بگذارند و دائماً ساز مخالف نزنند. وقتی اجتماع ما توان شنیدن حقیقت های تلخ را ندارد اگر کسی هم پیدا شود و بخواهد مردم را از خواب گرانشان بیدار کند ، با جان خود بازی کرده زیرا در ایران امروز نیز مانند گذشته داغ تکفیر مذهبی و سیاسی ، سلاح ناجوانمردانه ای است بر ضد مخالفان ، به ویژه بر ضد آزادگانی که به آسانی بر آستان هر کس و ناکس سر فرود نمی آورند. البته با این تفاوت که امروز یک اتهام به اتهام تکفیر و ارتداد اضافه شده و آن هم تهمت مزدور بیگانه بودن است. مگر نه این است که در جمهوری اسلامی هرگاه کسی به چیزی انتقاد می کند ؛ مُهر آمریکایی یا انگلیسی بودن بر پیشانی اش می زنند؟

چه بسا پس از انتشار این کتاب ، من نویسنده که به میهنم عشق می ورزم را نیز متهم به مزدوری برای بیگانگان کنند !

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ؟ تا همه صومعه داران پی کاری گیرند..!؟

حاکمیت کلیسا در اروپا

چیست دولت ؟ آنکه او در حادثات

خشم نارد ، پافشاری در ثبات

کیتس

با بررسی تاریخ دینی ایران و رویارویی علمای دین با اهل خرد و دانش ، این پرسش پیش می آید که مگر اروپایی ها دین نداشتند؟ پس چرا آن ها پیشرفت کردند و ما نه؟

سوال خوبی است. برای یافتن پاسخ باید ببینیم در غرب چه گذشته و رویارویی اهل علم و اهل دین در آنجا چگونه بوده است ؟ پاپ و کشیش ها با دانشمندان آن دیار چه برخوردی داشته اند؟ در آنجا چه اتفاقی افتاده که در ایران روی نداده و سپس تاریخ دینی آنجا را با تاریخ دینی خود بسنجیم شاید علت پیشرفت شان معلوم گردد.

البته بعضی حضرات این قیاس را غلط می دانند و می گویند :

« اینکه بگوییم اسلام باعث عقب ماندگی ایران است آنچنان که مسیحیت در غرب بود ، اشتباه است... و این اشتباه ناشی از بی اطلاعی از دین حقیقی اسلام است که آن را با کلیسای اروپای قبل از رنسانس مقایسه می کنند. ولی باید دانست کلیسا مخالف علم بود در حالی که دین اسلام مشوق آن است. کلیسا تفتیش عقاید می کرد درحالی که دین اسلام تجسس درکار دیگران را منع می کند. کلیسا مخالفان خود را زندان می کرد ، شکنجه می داد ، تبعید و اعدام می کرد و حتی آنان را زنده زنده می سوزاند.» (چرا عقب ماندیم. علی محمد یزدی. نشر علم)

اما اشتباه گفته ی بالا در این است که کار کلیسا و پاپ ها را با دستورهای صدراسلامی مقایسه می کند. به فرض که بپذیریم علم ستیزی از فرامین اسلام راستین نیست اما آیا از فرامین مسیحیت راستین هست!؟ یعنی عیسی مسیح به اربابان کلیسا گفته بود که اهل علم و اندیشه را بکشید و بسوزانید که حال می گویند

پیامبر اسلام چنین دستوری نفرموده؟! مشکل استدلال کسانی مثل آقای رحیم پور ازغدی در این است که تاریخ کلیسا و جنایت های کشیشان را با تاریخ عملکرد علمای دین در میان مسلمانان مقایسه نمی کنند بلکه تاریخ کلیسا را با دستوره های رسیده از خود پیامبر اسلام می سنجند. برای این که این قیاس مانند قیاس آن طوطی کل مثنوی مولانا نشود ؛ یا باید مسیحیت حقیقی که آموزه های عیسی است با اسلام حقیقی که آموزه های حضرت محمد است ، مقایسه شود . یا مسیحیت تاریخی و عملکرد کلیسا با اسلام تاریخی و عملکرد علمای دین .

پس منظور ما از مقایسه ی این دو دین ، سنجش علمای مذهبی مسیحیت و اسلام با یکدیگر و بررسی رفتار هر کدام با فرهیختگان است ؛ نه بررسی آموزه های دو پیامبر.

خود حضرات مسیح و پیامبر اسلام به طور مستقیم ، چندان عقل گریزی و دانش ستیزی نکردند بلکه در زمان خود از خردمندان و اندیشمندانی به شمار می آمدند که خواهان اصلاحات اجتماعی بودند و ابتدا توسط مردم مسخره می شدند اما سپس به وسیله ی همین مردم به آن ها تقدس داده شد! اما سخن اینجاست که آیا می شود آن ها نیز جاهایی اشتباه علمی و نظری داشته باشند؟ زیرا خود عقل و روند عقلانیت در مسیر پیشرفت خویش بسیاری از مفاهیم و نظریه های خود ساخته اش را به چالش می کشد. پس از دیدگاه من دلیل اصلی رویارویی علمای ادیان با خرد و دانش در این است که معتقد به اشتباه فکری و نظری پیشوای خود نیستند؛ اما روند طبیعی به اعتقاد آن ها کاری ندارد و راه خود را می رود و با رشد عقلی جوامع بشری؛ مومنین میان عقل پیشرفت کرده ی روز با بعضی تعالیم پیشوایان خود تناقض می بینند و لاجرم باید طرف یکی را بگیرند. که البته طرف اعتقادات خویش را می گیرند و عقل ستیزی می کنند ، تکاپوهای علمی را حرام می نمایند، فرزنانگان را به دادگاه می کشند و حتی دست به خون فرهیختگان می آیند.

اگر کشیشان بتوانند از دل دین عیسی-که نتوانست حکومتی تشکیل دهد و لاجرم دست به خشونت هم نزد- خشونت بیرون آورند و آن را مشروع جلوه دهند ؛ دیگر مشروع جلوه دادن خشونت برای علمای اسلام بایستی خیلی راحت تر باشد. چون دیده شده علمای اسلام برای توجیه فتوای خشونت بار خود به قرآن و سنت رسول خدا استناد می کنند. مثل داستان خضر و موسی که طی آن خضر ، کودکی را به این جرم که

در آینده کافر خواهد شد، می‌کُشد! از اینگونه احکام و داستان‌ها در سنت پیامبر و قرآن، کم نیست و هرکدام به راحتی می‌تواند دستاویز قرار گیرد و توجیه کار فقیهان شود. البته بعضی‌ها میان اروپا و ایران یک قیاس دیگر هم می‌کنند که غلط است. می‌آیند فتوای قرون وسطی را با خان‌ها و دهقان‌های زمیندار ایران قدیم می‌سنجند. مثلاً احمد شاملو با بی‌انصافی از فردوسی - که همه‌ی ثروتش را به پای فرهنگ ایران گذاشت - به نام «مشتی ابوالقاسم فتودال» یاد می‌کرد!

می‌گویم اشتباه است زیرا پادشاهان کشورهای اروپایی هیچگاه نمی‌توانستند زمین و دارایی‌های یک فتودال را از او بگیرند اما در ایران ثروتمندان این اندازه قدرت نداشتند. استبداد جوری بر زندگی مردم ما سایه افکنده بود که شاه دین مدار، هرگاه خشم می‌گرفت و اراده می‌فرمود صاحب آن دارایی‌ها را به بهانه‌ای می‌کُشت و اموالش را به نام خود می‌کرد. استبداد جوری در جامعه‌ی ما ریشه داشته که هنوز نتوانسته ایم از آن رهایی یابیم.

پس استفاده از واژه‌هایی چون «فتودالیت» و «قرون وسطی» و کلمه‌های مانند این‌ها در مورد تاریخ و فرهنگ ایران اشتباه است. زیرا این کلمه‌ها بار معنایی و فرهنگی خاص خود را دارند و ویژه‌ی تاریخ و فرهنگ غرب هستند. نمی‌توان آن‌ها را ترجمه‌ی تحت‌اللفظی کرد و فتودال را دقیقاً هم معنی‌خان و ارباب خودمان دانست یا قرون وسطی را - که یادآور دوره‌ی خرافه‌پرستی اروپاست - سده‌های میانه معنی‌کرد و تاریخ ایران را هم اینگونه قابل تقسیم‌بندی دانست. زمانی که سراسر اروپا در ناآگاهی و خرافه‌پرستی به سر می‌برد ما دانشمندان بزرگی داشتیم و به عکس امروز که غرب پیشرفته است ما خرافی و عقب مانده ایم.

اما اروپا .

سراسر قرون وسطی فقط و فقط جهل بود و تاریکی و تعصب. این جامعه‌ی فتودالی چیزی از جهان پیرامون خود نمی‌دانست جز زمین کشاورزی و رابطه‌ی اربابان قلعه‌ها با رعیت.

کلیسا ایمان مردم را با نادانی‌شان پیوند زده بود. به راستی نیز نمی‌شد کسی اهل اندیشه و دانش باشد و به باورهای چرند مسیحیت (بهتر است بگوییم کلیسایی) شک نکند و ایمان راسخ داشته باشد. از این رو

اهل کلیسا علم را ابزار شیطان می دانستند زیرا بیشتر سخنان یک اندیشمند یا دانشمند برخلاف فرامین کتاب مقدس می بود.

دادگاه های تفتیش عقاید در همه ی این روزگار سیاه برپا بود و هر اهل خرد را وادار به توبه می کردند تا از عقاید مثلاً کفرآمیز خود دست بکشند. در صورتی که فردِ خطا اندیش و منحرف ، پذیرای توبه نمی شد ؛ زنده زنده در آتش می سوخت!

علم در اروپای سده های میانه به هیچ وجه جایی نداشت. پژوهش های فکری برای کشف حقایق انجام نمی گرفت بلکه برای استوار ساختن عقایدی که از پیش پذیرفته شده بود ، انجام می شد.

به زبان ساده تر ایمان برتر از عقل بود. یعنی برای ایمان آوردن فهم لازم نبود. وظیفه ی روحانیان دینی این بود که دانش را با احکام دین سازگار نمایند و بر روی روشنایی عقل خاک بریزند و نورش را بپوشانند تا آن دسته از باورهای دین که از نظر عقل خرافی می نمود را توجیه کرده باشند.

آنچه کلیسا می گفت از جانب خداوند رسیده بود و بنابراین عقل نمی بایست منکر شود. به این بن بست ایجاد شده روی در روی علم و خرد ، جزم گرایی (دگماتیسم) می گویند که بر طبق آن احکامی وجود دارد که بدون هیچ دلیل باید پذیرفته شود چون یک قدیس از طرف خداوند چنین فرموده! از آگوستین قدیس پرسیده شد که :

« پرسشگری در کار فلک و آسمان ها چگونه است؟ پاسخ داد کسی که به دنبال رستگاری

است به شکل آسمان ها کاری ندارد. » (به نقل از شماره ی ۸ ماهنامه ی مهرنامه.ص ۱۸۰ تا ۱۸۹)

این وضعیت اروپای سده های میانه بود.

در جنگ های صلیبی که پاپ ها راه انداختند و کارزاری بود بر سر گرفتن سرزمین مقدس ؛ شکست ، اروپاییان را به ضعف و عقب افتادگی خود آگاه کرد وهشیار و مسلمانان را سرمست پیروزی.

سیر بیداری اروپا آنگاه آغاز شد که ما را خواب ربود.

غرب دست به کار ترجمه ی کتاب های ابن سینا و دیگر دانشمندان ما شد. همچنین رشد بازرگانی و شهرنشینی ، دگرگونی تدریجی اما بزرگی را به وجود آورد. عصر رنسانس با فلسفه ی فرانسیس بیکن و

رنه دکارت نمود یافت که : « من شک می کنم پس هستم. »

انسان دیگر آن موجود گناهکار کلیسا شمرده نمی شد.

انسان سالاری به وسیله ی هنر و ادبیات رواج یافت.

با نجوم کپرنیک ، کارزاری بزرگتر میان کلیسا و دانشوران ایجاد شد. زمین مرکزیت خود را در منظومه از دست داد و خورشید به جایش نشست.

واعظان شهر در طرد و لعن نظریات کپرنیک سخن می راندند و آن را مغایر با کتاب مقدس می دانستند. به ویژه به آیه ای از صحیفه ی یوشع استناد می کردند که در آن یوشع به خورشید دستور می دهد تا در آسمان بایستد!

بلازمین عالم دینی به گاليله می گوید : «من بسیار خوشحالم که شما نظریات کپرنیک را به عنوان

فرضیه بررسی می کنید نه واقعیت.» (به نقل از شماره ی ۸ ماهنامه ی مهرنامه. ص ۱۸۰ تا ۱۸۹)

او می افزاید : « تا زمانی که شما از نظریه ی خورشید مرکزی به عنوان یک فرضیه برای رصد

سخن می گوئید و از درستی آن حرف نمی زنید کاری به کارتان نداریم.» (همان)

آخرسر نیز گاليله را مجبور کردند میان توبه و سوختن یکی را برگزیند و او ناگزیر شد به صاف بودن زمین اعتراف کند..!

کار کلیسا چیزی نبود جز برای علم ، حد و مرز قائل شدن و محدود کردنش و آزادی را در اندیشه و اظهار نظر از دانشمندان گرفتن.

مانعی که در برابر گاليله قرار داشت این باور برخی از متعصبان بود که کتاب مقدس سخن خداست و از خدا سخن ناراست و ناواقع بر نمی آید و آنچه خدا در کتاب مقدس گفته است حقیقت و واقعیت است. خداوند در کتاب مقدس از حرکت خورشید و سکون زمین سخن گفته است . بنابراین حرکت زمین و سکون خورشید باوری نادرست و در برابر سخن خداوند است.

نهضت اصلاح طلبی دینی (پروتستان) نیز هرچند از جهالت کاتولیک ها کاست و سنت حسنه ی بهشت فروشی را کنار گذاشت و افراط گری ها و خشونت کلیسای کاتولیک را کم کرد اما خود مارتین لوتر رهبر پروتستان ها ، کپرنیک را شیادی خواند که می خواهد سخنانی وارون کتاب مقدس بگوید و دروغگویانه به دانشمندی مشهور شود.

باری تعصبات کلیسایی و مذهبی ادامه داشت تا در عصر روشنگری ، ستیز میان مذهب با اهل قلم و اندیشه به اوج خود رسید.

در سال ۱۷۶۲ پروتستان ها (با اینکه از کاتولیک ها نرم خو تر بودند) زنی را که می خواست کاتولیک شود به چاه انداختند. نوجوانی شانزده ساله را نیز به تهمت اینکه تصویر عیسی را بر صلیب پاره کرده توقیف کرده و شکنجه اش دادند تا اقرار کرد. به همین جهت سرش را بریدند و جسدش را در میان کف زدن مردم در آتش سوزاندند!

ولتر ، فیلسوف و شاعر فرانسوی با شنیدن این قضایا که مانند قرون وسطی بود شگفت زده شد. او با اینکه خود به خداوند اعتقاد داشت ؛ برای نخستین بار در کار مبارزه با فساد کلیسا جدی شد. او نمایشنامه هایی نوشت که در آن بازیگران با حالتی طنز این گونه اشعار را می خواندند :

خوش گمانی جماعت به کشیشان بی خود است

علم آن ها بر اساس جهل و نادانی ماست

جز به خود یا جز به آنچه دیده ای باور مکن

منبر و معبود و الهامی جز این درکار نیست

(تاریخ فلسفه. ویل دورانت)

ولتر می گوید : « هیچ چیز به اندازه ی آموزش و یادگیری دانش آزاد کننده نیست.» (همان)

در جایی بنیان شک را می نهد : « تنها مردم فریبان اند که ادعای یقین می کنند. ما چیزی از مبادی نخستین نمی دانیم . به راستی شگفت است که کسی خدا و ملائکه و ذهن و روح را تعریف کند و ادعا کند که کاملاً از علت آفرینش جهان آگاه است و خود نداند چرا وقتی اراده می کند دستش را حرکت می دهد. شک حالت مطبوعی نیست ولی ادعای یقین مسخره آمیز است.» (همان)

هموست که معتقد است :

«شباهت ژان ژاک روسو به فیلسوف مانند شباهت یک میمون به انسان است.» (همان)

با این حال به روسو می گوید : «من یک کلمه از حرف هایی که تو می زنی قبول ندارم اما تا دم مرگ برای اینکه تو حق سخن گفتن داشته باشی مبارزه خواهم کرد.» (همان)

ولتر در یکی از کتاب هایش نوشت :

«فرزانه ای را دیدم که می گفت : کاشکی از مادر نزامی. گفتم چرا؟ در پاسخ گفت : برای اینکه چهل سال جویای دانش بودم و اکنون دانستم که همه ی آن روزها را تلف کردم. معتقدم که از ماده ساخته شده ام ولی تاکنون نتوانستم خودم را راضی کنم که چه چیزی فکر را به وجود می آورد. گمان نکنم که از جسم مادی ، اندیشه زاید. من حتی نمی دانم که آیا نیروی خرد من مانند راه رفتن یا هضم کردن عمل می کند؟ آیا مغز من همانطور فکر می کند که دستم چیزی را بر می دارد؟ سخن زیاد می گویم اما پس از آنکه سختم به پایان رسید از آنچه گفته ام شرمسار می گردم. در همسایگی من پیرزنی زندگی می کند که از صمیم قلب به آئین تناسخ ویشنو ایمان دارد. وقتی از او پرسیدم که آیا از اینکه نمی داند ماده چیست و روح کدام است دلتنگ نیست؟ از پرسش سردرنیاورد. او حتی یک دم از زندگی اش را درباره ی موضوعاتی که ذهن من را به خود مشغول داشته نیندیشده بود. پیرزن از ته دل به تناسخ اعتقاد داشت و اگر می توانست در آب مقدس گنگ غسل کند خود را خوشبخت ترین زن دنیا می پنداشت. از خوشبختی این موجود حقیر شگفت زده شدم و با خود اندیشیدم که آیا شرمسار نیستم که خود را بدبخت می دانم درحالی که در چند قدمی خانه ام پیرزنی ضعیف زندگی می کند که به هیچ چیز نمی اندیشد و خوشبخت است؟ اما گمان نکنم اگر مانند همسایه ی خود نادان بودم خوشبخت بودم. این تنها توهم خوشبختی است نه خود آن. حتی اگر نادانی ، خود خوشبختی هم باشد من میل به چنین خوشبختی ندارم.» (همان)

ولتر راه خود را ادامه می دهد ، تهدید می شود ، زندان می افتد ، اما بازهم از مبارزه با کلیسا دست بر نمی دارد و می نویسد :

«شما خود می گویی که عقیده به خدا عده ای را از ارتکاب جنایات بازداشته است. تنها همین برای من کافی است. اگر این اعتقاد حتی فقط از ارتکاب ده جنایت و ده تهمت مانع می گردید باز من تأکید می کردم که تمام مردم می باید آن را بپذیرند. اما در تضاد این سخن باز

می گویم که مذهب موجب جنایات بی شماری گشته است. هردوی این سخن برای جوامع مذهبی درست است. چرا؟! پاسخ این است که وقتی انسان ها نیندیشیده و از روی احساس پیرو دین و مذهبی شوند ، سودجویانی سوار احساسات کورکورانه ی آن ها می گردند و به تعصبات دامن می زنند. روحانی پیشه ها فکر را ندای شیطان می خوانند تا مردم از اندیشیدن بهراسند و جامعه همچنان با اسب احساسات تعصب گونه ی خود بتازد . احساسات به خودی خود چیز بدی نیست اما باید همراه با خردمندی و عقل باشد. احساسات عقلانی نشده زیان بخش است. احساس محض گاهی از خشونت های کوچک بی زار است و گاهی هم خشونت های گرانی به بار می آورد. وقتی مردم از روی احساس و فکر نکرده پیرو دینی شوند آن دین با خرافات آمیخته می گردد و تنها خرافات است که بر این کره ی تیره بخت حکومت می کند. خرافات بدترین دشمن ستایش راستین خداوند است. بگذار تا این دیوی که سینه ی مادر خود را می شکافد از میان ببریم. کسانی که با این دیو مبارزه می کنند خدمتگزار بشریت هستند. خرافات مانند افعی به دور مذهب پیچیده است و ما باید سنگی بر سر این افعی بکوبیم بی آنکه صدمه ای به خود مذهب بزنیم. اما تشخیص این سنگ زیبای قیمتی از پوست مار سخت است. تنها آزادی بیان است که پوست مار را از گوهر باز می شناساند و موجب می شود تا باورهای خرافی بدون پایه به چالش کشیده شوند و باورهای راستین برای ما بمانند.» (همان)

وی در کتاب دیگرش نوشت : «دم در صومعه ایستاده بودم که شنیدم یک خواهر روحانی به خواهر روحانی دیگر می گوید : مشیت الهی در حق من موقعیتی خاص مبذول داشت شما می دانید که من چقدر گنجشک خود را دوست دارم. این گنجشک نزدیک بود بمیرد. برای شفای او ۹ مرتبه سلام بر مریم خواندم و پرنده از مرگ نجات یافت. حکیمی به او گفت خواهر شک

نیست که چیزی از دعای سلام بر مریم بهتر نیست. مخصوصا اگر آن را دختری به زبان لاتین در حومه ی پاریس بخواند اما نمی توانم باور کنم که خداوند این قدر به گنجشک شما عنایت دارد هرچند این گنجشک قشنگ و زیبا باشد از شما خواهش می کنم که قدری فکر کنید تا بدانید که خداوند کارهای فراوان دیگری هم دارد. خواهر روحانی درپاسخ گفت : آقا این گفتار شما کفر آمیز است من از این سخنان شما استنباط خواهم کرد که شما به مشیت الهی معتقد نیستید. حکیم گفت : خواهر عزیز من به یک مشیت کلی معتقدم که از ابدیت قوانینی آورده است که بر همه ی چیزها فرمان می راند ولی من معتقد نیستم که یک مشیت جزئی رشته ی امور جهان را به خاطر گنجشک شما ازهم بگسلد.» (همان)

ولتر باز هم بی واهمه به نوشتن ادامه داد : «هیچکس نمی خواهد به بقای روح یک کیک معتقد باشد پس چرا به بقای روح فیل یا میمون یا پیشخدمت خود اعتقاد داشته باشیم؟ بچه ای در رحم مادر در حالی که روح می خواست به بدنش وارد شود می میرد آیا حشر او به صورت جنین است یا کودک یا انسانی بزرگسال؟ در حشر برای آنکه شما همان شخص اولی باشید لازم است حافظه ی شما کاملا تازه و آماده باشد زیرا تنها حافظه است که وحدت شما را نگه می دارد و ثبات شخصیتی به شما می دهد. اگر هنگام حشر حافظه ی خود را از دست داده باشیم چگونه می توانیم همان شخص نخستین باشیم؟ چرا بشر خود را تنها موجودی می داند که از موهبت روح و جاودانگی برخوردار است؟ آیا دین افسانه ای نیست که می خواهد حس جاودانگی خواهی انسان را ارضا کند؟ حالا یا با اعتقاد به تناسخ یا رستاخیز و زنده شدن مردگان یا حتی شاید بعدها با کمک علم؟

من مطمئنم که اگر طاووس سخن می گفت ادعای روح می کرد و تاکید می نمود که این روح در دم زیبای با شکوه او قرار دارد.» (همان)

ولتر در عین به چالش کشیدن اعتقادات مسیحی ، خداپرست بود :

«یگانه پرست کسی است که ایمان استواری به هستی دارد. یگانه پرست با تمام جهان هم آوا است اما جزء هیچکدام از ادیانی که مخالف هم هستند نیست. دین او نخستین دین است زیرا ستایش ساده خدا بر همه ی دین های جهان مقدم است. به اعتقاد او مذهب تنها درستکاری و ستایش خداست. نیایش او نیکی به آفریده های خداست.

مسلمان با خشونت به او می گوید وای به حالت اگر به زیارت مکه نروی و مسیحی خشمگین فریاد می زند که لعنت بر تو باد اگر به کلیسای نوتردام مشرف نشوی. ولی یکتا پرست حقیقی از هرچه که رنگ تعلق پذیرد آزاد است و به همه می خندد. کار او پشتیبانی از ستمدیدگان و یاری مستمندان است.» (همان)

ولتر در یکی از کتاب های خود به خوی انسانی اشاره می کند و از زبان شخص اول قصه به شخصیت دیگر داستان می گوید : «دوست عزیز به نظر شما مردم همیشه مثل امروز یکدیگر را خواهند کشت؟ همواره دروغگو ، متقلب ، خیانتکار ، ناسپاس ، راهزن ، جنایتکار ، شکم پرست و حسود و جاه طلب و هرزه و تهمت زن و کهنه پرست و ریاکار خواهند بود؟ مارتین در پاسخ می گوید شما معتقدید که همواره هر جا باز و کرکس کبوتری را یافتند شکار خواهند کرد؟ کاندید در پاسخ می گوید بدون تردید. مارتین در ادامه می گوید : خوب اگر باز و کرکس همیشه همان خاصیت را داشته باشند، چگونه می توان تصور کرد که انسان خاصیت خود را از دست بدهد...؟» (کاندید اثر ولتر)

او حکومت مطلقه ی استبدادی را هم به چالش می کشد :

« آنچه در زیر حکومت خودکامه ی فردی به دست می آید بندگی است نه صلح و امنیت.»
(تاریخ فلسفه. ویل دورانت)

اما تنها به تفکیک قوا و تقسیم قدرت هم قانع نیست و به آن انتقادی رو به جلو می کند. زیرا می خواهد نظریات سیاسی ادامه یابند و موجب پیشرفت سیاسی - اجتماعی هرچه بیشتر بشر شوند :

« برای یک مرد بی چاره ی بدبخت چه فرقی می کند که یک شیر او را ببلعد یا صدها موش اندام او را بجوند؟» (همان)

اولبک روشنفکر هم عصر با ولتر می نگارد :

«اگر به مبدا برگردیم خواهیم دید که جهل و ترس ، خدایان را به وجود آورده است خیالبافی و هواخواهی و فریبکاری ، آن ها را آرایش داده و از شکل حقیقی خود دور کرده است. ضعف بشری باعث شده که این خدایان مورد پرستش قرار گیرند. ساده دلی و زودباوری مردم آن را حفظ کرده است. عادت موجب احترام شده است و پادشاهان و روحانیان برای آنکه از جهل مردم به سود خود استفاده کنند از این باورها پشتیبانی کرده اند.» (همان)

دیدرو روشنفکر دیگری است که با کلیسا درگیر می شود و می گوید : «من چیزی وقیح تر از مخالفت اولیای دین با عقل نمی دانم . اگر به سخن آن ها گوش دهیم باید بپذیریم که مردم آنگاه از ته دل مسیحی می شوند که مانند چهارپایان به طویله بروند.

ایمان به خدا با اطاعت مطلق از اولل عمر و سلاطین مربوط و به هم پیوسته است و پیشرفت و سقوط هردو باهم صورت می گیرد. مردم هرگز آزاد نخواهند شد مگر آنگاه که سلاطین و کشیشان هردو به دار آویخته شوند. زمین وقتی حق خود را به دست می آورد که آسمان نابود شده باشد.» (همان)

اسپینوزا فیلسوف دیگری بود که در جوانی از جامعه ی یهود طرد شد. او نوشت :
«هرچه تسلط دولت بر افکار کمتر باشد پیشرفت دانش هموارتر و به حال خود دولت و مردم سودمند تر است.» (همان)

معتقد بود : « دانشگاه هایی که به هزینه ی دولت پایه گذاری می شوند برای تربیت استعدادها نیست بلکه برای جلوگیری از آن است .» (همان)
نوشت : «حکومت مطلقه در زمان جنگ علیه بیگانه نقشه می کشد و در زمان صلح علیه مردم خودش.» (همان)

او در ستیز با متولیان دین می گفت : «سلاح تکفیر از دیرگاه سودمند افتاده و هر زمان به شکلی خاص جلوه کرده است. متولیان دین همواره می خواسته اند جلوی اندیشیدن را بگیرند تا تبه کاری خود را پوشیده دارند.» (همان)

آری اینگونه مبارزه ی با حکومت جهل و خرافه و تعصب ادامه یافت تا دیگر کلیسایی نباشد سدّ راه پیشرفت دانش شود.

غریبان به راستی مبارزه های فکری و عملی بی امانی با تعصب و خشونت کلیسا و دربار شاهان کردند و شایسته ی حکومت غیر استبدادی هستند. در واقع آزادی اندیشه و بیان حقی است که آن را پس از ستیز بلند مدت با شاهان و پاپ ها گرفتند.

اهل اندیشه و قلم در آنجا از پا نشستند. در راه آزادی فکر جامعه ، خون ها دادند.

اما در ایران با خونخواری فقها و زورگویی شاهان مبارزه ی چندانی نشد که هیچ ؛ علاقه ی مردم به علمای دین بیشتر هم شد . زیرا مردم متعصب آنان را حافظان دین مبین می دانستند و کار ناپسندشان را می پسندیدند.

چیزی که عجیب است اینکه در اینجا هرگاه صاحبان فتوا باعث خون دانشمندی می شدند ، اهل اندیشه در برابرش واکنش مبارزه جویانه ای نشان نمی دادند بلکه دچار هراس گشته و در کار خود سست می شدند . پس محافظه کاری پیشه می کردند و سخن به رمز و کنایه می گفتند.

اینچنین شد که جامعه ی ما خرافی و کهنه پرست ماند و قدرت روحانیان رو به فزونی یافت تا جایی که تمام قدرت را از آن خود کرد .

انواع حکومت های دینی

فریدون فرخ فرشته نبود

ز مُشک و زعنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت این نیکویی

تو داد و دهش کن فریدون تویی

فردوسی

با آگاهی یافتن از روند تاریخی یاد شده ، ناخودآگاه به این نتیجه می رسیم که حوزه ی مذهب و سیاست باید از هم جدا باشند. به این معنا که هیچ دینی نباید رسمی و دولتی شود زیرا اعتقاد مذهبی جز حقوق فردی هر انسان است و هرکسی حق دارد هر نوع مذهبی که بخواهد برگزیند.

باورهای مذهبی (و نه اخلاقی) اموری شخصی اند. اما سیاست موضوعی اجتماعی است و به روابط انسان ها با هم و جمع مشترک آنان مربوط می شود. بنابراین برای به وجود آمدن آزادی مذهبی در جامعه ، دولت نباید هیچ مذهب رسمی اختیار نماید بلکه باید بی طرف باشد. البته دولت باید اصول و حقوق انسانی را مدنظر خویش قرار دهد؛ اما نباید مذهبی را رسمی کند و با سوء استفاده از باور دینی اکثریت به اقلیت های فکری یا دینی ، ستم روا دارد.

لیکن روحانیت ما این دلیل عقلی را نمی پذیرد و دربرابر آن به سنت پیغمبر استناد می کند که اگر این ها از هم جدا بود ، پیامبر حکومت تشکیل نمی داد. خُب حکومت تشکیل داده باشد. این که دلیل نمی شود.

پیامبر خیلی کارهای دیگرهم کرد ، ماهم باید بکنیم؟ اگر بخواهیم طبق سنت رفتار نماییم پس امروز ما هم باید بیست بار ازدواج کنیم ، کنیز و برده داشته باشیم و سر هفتصد نفر را به جرم یهودی بودن یکجا بزنیم و زنان و کودکان شان را میان مسلمانان تقسیم کنیم!! اما با رشد عقلی و فرهنگی ، بشر امروز دیگر هیچ کدام از این کارها را خوب نمی داند و حتی در جامعه ی مسلمان ایران نیز دیگر اثری از این جور

کارها نیست. پس عقل بالاتر از همه چیز است و وقتی ما برای جدا بودن دین و دولت دلیل عقلی میاوریم ؛ دیگر استناد به سنت بزرگان و گذشتگان کاری بی پایه است.

ای اهل خرد ، آیا با این همه ستم که تاکنون حکومت ها به نام دین بر ما روا داشته اند، زمانش نرسیده حکومتی بر پایه ی خرد و دانش بنا کنیم ؟ آیا وقت آن نشده که جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر نهیم و با نسبی گرایی و باور به اینکه هیچ فرقه و مذهبی در جهان حق مطلق و یا باطل مطلق نیست، حقیقت را بیرون از این تعصب ها بجوییم و با پرهیز از آرمان گرایی احساسی ، خردمندانه واقع گرا باشیم ؟ دولتی بنیان گذاریم که در آن هیچ دین و مذهب خاصی را رسمی و حکومتی نکرده و قصه ی غصه ی تعصب و خشونت زائیده ی آن را پایان دهیم؟

برای یافتن پاسخ اینکه چگونه این کار را شدنی کنیم ، نخست باید انواع حکومت های دینی را بشناسیم. حکومت دینی چند نمونه است :

۱_ حکومتی که در آن هم جانب فرامین دینی رعایت می شود و هم حاکم یا حاکمان نزد مردم تقدس دارند و برگزیده ی خدا به شمار می آیند. مانند حکومت پیامبران. از آنجا که ما امروز دسترسی به پیامبران نداریم و با چنین حکومتی در هیچ جای جهان روبرو نیستیم پس نیاز به بررسی عملکردشان نیست.

۲_ حکومتی که در آن فرامین دینی در کار دولت رعایت می شود اما حاکمان تقدس ندارند و تنها باید خشنودی مردم را از خود به دست آورند تا دولت شان جامعه پذیری سیاسی را داشته باشد. چنین حکومتی در جهان واقعی پدید نیامده و یا اگر آمده زود از میان رفته و تبدیل به حکومت دینی از نوع سوم شده است.

حکومت دینی که حاکمش چندان تقدسی نزد مردم ندارد می تواند نمونه ی خوب حکومت های دینی باشد.

شاید بشود حکمرانی خلفای چهارگانه ی صدراسلام را از این دسته حکومت شمرد.

باید یادآوری کنیم که در این نوع حکومت نیز نمی توان از درگیری دستگاه حاکم با اهل دانش و نوآوری پیشگیری کرد.

۳ _ حکومتی که در آن فرامین دینی در کار دولت چندان رعایت نمی شود اما حاکم یا حاکمان نزد مردم تقدس دارند .

این گونه فرمانروایان جانب ظاهر شریعت را نگه می دارند و چون برای مقام خود جعل مشروعیت کرده اند نزد مردم ساده اندیش مقبولیت هم دارند. این نوع حکومت بدترین نوع حکومت هاست چرا که با سوءاستفاده از دین ادامه ی حیات می دهد و قدرت را در دست نگه می دارد. در چنین حکومتی دین بازیچه ی هوس و فساد کسانی می شود که به دروغ مدعی اند خداوند خواسته آن ها حاکم شوند و جانشینان به حق پیامبران اند. برای آنکه در ذهن مردم چنین باور اشتباه و خطرناکی جا انداخته شود، عنوان هایی برای مقام حاکم خودکامه جعل می شود ، مانند : خلیفه الله ، سایه ی خدا ، میخ زمین و آسمان ، قطب عالم امکان ، قبله ی عالم ، مرشدکامل ، ولی امر مسلمین ، نایب برحق امام زمان و...

این گونه حکومت ها بارها در تاریخ قدرت یافته اند و از بدترین نوع حکومت هاست چرا که به تعصبات دامن می زند و به جهت ماهیتی که دارد پایه هایش بر نادانی مردم استوار می گردد. پس اهل علم و دانش مورد خشم دستگاه حاکم قرار می گیرند زیرا ممکن است بیداری جامعه را فراهم سازند. هرگونه مخالفت یا انتقادی مورد سرزنش است و چه بسا فرد دشمن خدا و رسول معرفی گشته ، مزدور بیگانه شمرده شده و حکومت بدین تهمت جان فرد مورد نظر را بگیرد.

حاکمیت کلیسا در اروپا ، بنی امیه و بنی عباس در جهان اسلام و صفویه ، قاجار و... از نمونه های اینگونه حکومت اند.

نتیجه

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه فکنده بودش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود ؟
گر نیک نیامد این صُور ، عیب کراست..!؟

این بخش از کتاب را بایستی می آوردم. زیرا پس از گذر پرشتاب از این سیر تاریخی باید پرسید که می خواهیم به کجا برسیم و تکلیف چیست؟ باید چه کرد؟ تا به قول سعدی :

زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ ... آخر کم از آنکه دست و پای بزینم

ممکن است این پرسش پیش بیاید که علمای دینی ، عرفا و دیگران ، تنها دیندارانی معتقد هستند که آگاهانه یا ناآگاهانه مجریان یک نگرش و جهان بینی اند.

پس خود تفکر پوسیده ی عقل ستیزی و دانش گریزی و دشمنی با آن از کجا شکل گرفته؟ منشأ آن از کجاست؟

به هر حال در قرن چهارم هجری که انگلیسی درکار نبود تا ما ایرانیان بخواهیم منشأ تفکر دشمنی با علم را هم به گردن آن ها اندازیم. آن چنان که امروز همه ی مشکلاتمان را از انگلیس استعمارگر و آمریکای جهان خوار می دانیم.

پس به راستی سرچشمه ی این همه گذشته پرستی و مخالفت با هر نوآوری از کجاست و چاره ی آن چیست؟

در پاسخ باید گفت بخشی از خود دین سرچشمه می گیرد و بخشی از برداشت های نادرست یا سودجویانه از دین.

به چند دلیل :

۱- باور به جاودانگی یک نگرش (جزمگرایی) :

یکی از جبهه های جنگ میان دانش و دین ، همیشه این بوده که در دین یک اندیشه ، ازلی و ابدی و الهی شمرده می شود و دیگر جایی برای اندیشه های نو - که گام نخست پیشرفت دانش به شمار می رود- نیست.

در دین ، ما با یک سری آموزه ها و گزاره هایی که ادعا می شود مطلق و همیشگی است ، روبروئیم . در جامعه ی دینی همه چیز پیش تر با وحی توسط یک پیامبر گفته شده است و دیگر نیازی به اندیشیدن انسان نیست تا مشکلات جامعه اش را برطرف کند. هیچ اجازه ی اظهارنظری وجود ندارد و روند اندیشه در جامعه ی دینی ، راکد است ؛ یا بسیار کند حرکت می کند. اینچنین می شود که جامعه پیشرفتی ندارد. روشن تر بگویم . مثلاً امروزه غرب در اقتصاد (یا هر زمینه ی دیگری) طبق یک نظریه و مکتب از علم اقتصاد عمل می کند و چرخه ی بازار را می گرداند (thesis). وقتی روند این چرخه با مشکل مواجه شود و نظریه ی اقتصادی سابق ، جواب گوی نیاز روز نباشد و از دل آن نظریه یک تناقض بیرون بیاید؛ اندیشه های آن مکتب اقتصادی به چالش کشیده می شود (anti thesis) آنگاه نظریه اقتصادی نوینی شکل می گیرد که نظریه ی پیشین را کامل می کند و بدی های آن را ندارد (syn thesis) . این روند تکاملی همچنان ادامه می یابد. یعنی این سنتز هم پس از مدتی تضادی دیالکتیک از دلش بیرون می آید که آنتی سنتز است و سپس یک نظریه و سنتز جدید هستی می یابد. بنابراین هرگاه یک نظریه ی علمی در هر زمینه ای (اجتماعی ، سیاسی ، فرهنگی ، فلسفی ، علوم تجربی و ریاضی و...) به بن بست رسید ؛ به چالش کشیده می شود و در پی اش نظریه ی تازه ای می آید.

اما در جوامع اسلامی با حکومت های دینی شان ، این روند اندیشه و مسیر تکامل بسته است. یعنی اگر فرهیخته ای، نقص و تضادی در آرا و دستورهای اسلامی ببیند و بخواهد در برابر نظر یا تزی که ۱۴۰۰ سال پیش پیامبر اسلام و امامان شیعه یا بزرگان اهل سنت و صحابه ، در یک زمینه داده اند (که دامنه اش در همه ی زمینه ها هم هست) یک آنتی تز بدهد ، با سدّ علمایی روبرو می گردد که همه ی دیدگاه های اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و... پیامبر را ابدی می دانند و بهترین و کاملترین می پندارند و مناسب برای همه ی زمان ها و مکان ها..! پس شخص مورد نظر مرتد خوانده شده و جانش در خطر می افتد. چنین کسی اگر بخواهد برای پیشبرد اندیشه ی خود گام بردارد ؛ باید از جان بگذرد و دل به دریا زند تا

شاید بتواند سدّ راه (علمای دین و افکار عمومی جامعه ی مذهبی) را بشکند. اینچنین است که می گویم روند رشد علمی در جوامع دینی بسته است. بسیاری از دانشمندان و اندیشمندان ما در برابر بعضی تره‌های حضرت محمد آنتی تره‌هایی داده اند اما به دلیل تکفیر شدن سریع از سوی علمای دین ؛ موفق به خلق سنتز نشده اند.

اما اروپا در رویارویی با کلیسا ، مشکل بسیار بزرگ ما را نداشت. یعنی حضرت عیسی حکومت تشکیل نداده بود تا آئین مسیحیت هم مانند اسلام دیدگاه های دامنه دار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی داشته باشد و اینگونه دستور هایش توسط پاپ ها و کشیش ها ، الهی و ابدی دانسته شود.

دین مسیحیت بیشتر رنگ و بوی آن جهانی داشت و نظریات چندان گسترده ای را درباره ی این دنیای انسان ها و روابط اجتماعی شان ، دارا نبود. به همین دلیل از عصر روشنگری به این سمت ، کم کم مسیحیت در چهارچوب فردگرایی و ایمان شخصی گنجید. اما اسلام به دلیل حکومتی که پیامبر توانست تشکیل بدهد ؛ اجتماعی تر از مسیحیت است و سخت در چهارچوب فردگرایی می گنجد.

ما وقتی می توانیم اسلام را از یک دین حکومتی به یک ایمان فردی تنزل دهیم که ثابت کنیم بیشتر دستورهای اجتماعی_ سیاسی پیامبر برای همان دوره سودمند بوده و در زمان های دیگر قابل کاربرد نیست.

برای اثبات این ادعا ، خوب است برای مومنان - که در دل نقل را برتر از عقل می دانند- به سنت پیغمبر استناد کنیم. در این موضوع مسئله ی به رسمیت شناختن برده داری توسط اسلام مثال خوبی است که بایستی از مقتضیات زمان بوده باشد. یا ماجرای بستن مالیات بر گله داران اسب در زمان حکومت امام علی (ع) .

اسب داران از علی (ع) خرده می گرفتند که پیامبر زکات اسب نمی گرفت و کار تو خلاف سنت رسول خداست . پاسخ امام این بود که زمان پیامبر اسب کم بود و بسیاری از مسلمانان مدینه مرکبی سواری نداشتند. اما اکنون با سرزمین های گشوده شده و ثروتمندی مسلمانان ، زکات اسب راهم می گیریم.

با این حال باز هم به همان دلیلی که گفتم ؛ شاید بسیار سخت بتوانیم اسلام را چون مسیحیت در چهارچوب فردیت قرار بدهیم تا بدین وسیله برخورد میان علم و دین از میان برود. سخت هست اما شدنی است چنان که چندی در ترکیه شد.

ولی اگر نشد، باید چه کنیم که این سدّ راه پیشرفت خود را برداریم؟! پیشنهاد من این است که حتی اگر نتوانستیم این اسلام حداکثری (سیاسی) را به اسلامی حداقلی (ایمان فردی) تبدیل کنیم، دست کم باید حکومت را از روحانیت بگیریم و سپس برای آنکه از نفوذ مردمی شان استفاده نکنند و دست به تکفیر دانشوران زنند؛ فرهنگ گفتمان را در جامعه رایج نماییم. روحانیان باید بدانند که دیگر دوران خشونت و تکفیر فرهیختگان گذشته و اگر ادعایی دارند باید برایش استدلال عقلی بیاورند. اگر می توانند.

۲- نكوهش این دنیا :

دلیل دیگر رویارویی علما با دانش شاید این باشد که اصلاً در جهان بینی دینی، دنیا ملاک نیست تا انسان ها بخواهند برای بهتر شدنش تلاش فکری و علمی کنند.

در نگرش دینی این دنیا محل گذر است و انسان ها همچون مسافرانی اند که خانه ی حقیقی شان آن دنیا است. کسی برای آبادی گذرگاهی که قرار است دو روز در آن بماند و بعد به خانه ی خودش برود، کار چندانی نمی کند.

کسانی چون امام خمینی کوشیدند با تفسیری نو؛ آخرت را با دنیا هماهنگ کنند. بدین معنی که تا دنیا آباد نگردد آخرت هم آباد نمی شود. امام می گوید: «تلاش فکری و علمی برای بهتر شدن وضع زندگی در این دنیا خودش عین ثواب است و توشه ی آخرت. اسلام مخالفتی ندارد.» (پخش شده از سیما)

اما امام این جنبه از قضیه را فراموش کرده بود که تکاپوی فکری و علمی نیاز به آزادی اندیشه دارد و از آنجا که با تلاش فکری و علمی ممکن است بعضی از باورهای دینی به چالش کشیده شود؛ پس از آن دیگر علما نمی توانند شکیبایی کنند و باز هم بگویند که تکاپوی فکری عین ثواب است.

نمی توان منکر آن شد که امروز هم مانند گذشته، علمای دینی ما با بسیاری از مبانی علوم انسانی و حتی طبیعی و تجربی مشکل دارند.

۳- تقدیرگرایی :

تقدیرگرایی علت دیگر عقب ماندگی جوامع است. باور به سرنوشت از پیش نوشته شده و اینکه هرچه خدا بخواهد می شود و انسان کاره ای نیست و اختیاری ندارد. با این فکر انسان باورش می شود که در طبیعت هم نمی تواند تغییر ایجاد کند و مسلط بر طبیعت شود و تنها باید خود را با آن وفق بدهد. از نگاه تقدیر باوری حتی سیاست هم وصل به آسمان است و اگر کسی حاکم شده خدا خواسته که بشود. مردم در زندگی فردی و اجتماعی خود اراده ای ندارند و فلسفه ی قسمت و قضا و بلا ، توجیه کننده ی هر رویدادی در گذشته و حال و آینده است.

بر من قلم قضا چو بی من رانند پس نیک و بدش ز من چرا می دانند..!؟

۴- رهیافت کلامی متکلمان روحانی (جزمگرایان عقل ابزار) :

دیگر دلیل رویارویی علم و دین در جوامع دینی از آموزه های کلامی نشأت می گیرد. متکلمان ، اندیشمندان یک جامعه ی دینی هستند که در چیستی دین اندیشیده اند و خرافات وارد شده به آن را- که جزو ذات دین نبوده- به درستی تشخیص داده و در جهت مبارزه با این بدعت ها برآمده اند. تا اینجای کار چندان بر آن ها ایراد و اشکالی نیست .

اما جای سوال اینجاست که چگونه همین متکلمان، سد راه پیشرفت دانش می شوند؟!

باید گفت علمای کلام نیز مانند دیگر روحانیانی که متکلم نیستند؛ دچار جزم گرایی اند. با این تفاوت که عقل ، ابزار جزم گرایی آن هاست. متکلمان در روند تعقلی خود به دلیل تفکر بسیار در اصل دین و حساسیت بر پاکسازی آن ، در مرحله ی نخست عقلگرایی می ایستند و جلوتر نمی روند. به زبان دیگر به دلیل همان گذشته گرایی ، ذهن متکلمان پس از مدتی ایستا می شود. یعنی یک گذشته ی آرمانی (مثلاً صدر اسلام) را می ستایند و خواهان جامعه ای این چنینی اند.

پس علمای کلام ، خرافات و دستاوردهای نوین علمی و اندیشه ای یا آن دسته از فرهنگ های زیبای ملی و قومی ، همه را به یک چشم می نگرند و با یک چوب می رانند. از این روی نظریات نوی

علمی و فلسفی را نیز مانند خرافات وارد شده در دین نوعی بدعت تازه به شمار می آورند و قدرت تمییز این ها را از هم ندارند.

استاد شفیعی کدکنی چه نیکو این گروه را توصیف کرده اند :

این مدعیان که هرچه دیدند نو آس ... کردند به داسِ کهنه ی خود درو آس

آری گله را چو روی واپس آرند ... بی شبهه بُزِ لنگ شود پیشرو آس

البته روحانیان متکلم راه شان از روحانیان غیر متکلم جداست. روحانیان غیر متکلم دین و ایمان امروز جامعه را خوب و به حق می دانند و خواهان حفاظت از آن هستند. اما روحانی متکلم خواهان تصفیه ی دین است تا به شکل نخست آن درآید و شاید به همین دلیل مورد خشم دیگر روحانیت واقع می شود.

به ویژه که متکلمان به جای تکفیر کردن و خون کسی را حلال شمردن؛ به این کار می پردازند که دانش را با دین سازگاری دهند و به تفسیر و تشریح کتاب خدا پردازند و نشان دهند که هرچه در آن آمده حقیقت محض است و نمی شود طور دیگر فکر کرد. به سخن دیگر، علم کلام به جای تلاش در راه شناخت جهان و رسیدن به حقیقت، سعی در توجیه و تفسیر امروزی از دین دارد و نوعی مکتب توجیه است.

علمای کلام ما نیز مانند فلاسفه ی اسکولاستیکِ کلیسا، به جای آن که با ابزار خرد به دنبال حقیقت تجربی، عقلانی و منطقی پدیده ها باشند، در پی این هستند تا آن دسته از آموزه های دینی که پذیرفتنش برای عقل بشری سخت است را توجیه عقلانی کنند.

رهیافت کلامی ناخواسته ارزش دین را هم پایین می آورد زیرا می خواهد آموزه های دینی را با نظریات علمی روز هماهنگ جلوه دهد.

چرا باید بخواهیم علمی که روز به روز ژرفتر می شود و گاهی امروز آن باطل کننده ی دیروز آن است را با دین سازگاری دهیم؟ شاید تناقض میان علم و دین از نقصان دانش ما باشد نه از نقصان دین. از همین روی است که امروز پایه های ماتریالیسم به لرزه افتاده. زیرا زمانی دانشمندان ماده را نابود نشدنی

می دانستند و بنیان مادی گرایی بر همین اصل استوار بود. اما امروز در فیزیک کوانتوم به ما می گویند یک اتم که کوچکترین ذره ی هر ماده است را اگر خرد کنی نابود می شود و دیگر چیزی از آن نمی ماند! خواص مادی خود را از دست می دهد. بی وزن می گردد و تبدیل به چیزی غیر مادی می شود که

نمی توان نامی بر آن گذاشت!

پس شاید بهتر باشد که ما تضادی را که گاهی میان علم و دین می بینیم ، نادیده بگیریم و به نام هیچکدام به ستیز با آن دیگر برنخیزیم . همچنین تلاش نکنیم که هرطور شده هماهنگ نشان شان دهیم .

وقتی از اتاق فکر و آزمایشگاه و دانشگاه بیرون می رویم ، دم در مسجد عقل خود را مانند کفش هایمان زیر بغل بگذاریم و عاشقانه خدا را ستایش گوئیم .

ولی افسوس که رهیافت کلامی هنوز در میان روحانیان و حتی دانش آموختگان ما دیده می شود .

اشکال کار اینجاست که به دلیل شناسنامه ای شدن دین و ایمان ، حتی اهل اندیشه ی ما نخست ایمان آورده اند و سپس به دنبال اندیشیدن رفته اند . موضوع این هست که ما نخست ذهن مان را اسیر یک دگم کرده و ایستایش می نماییم ؛ سپس با این ذهن بسته و غل و زنجیر شده ؛ می خواهیم اندیشه ی خود را به پرواز دریاوریم . که شدنی نیست و نهایت تلاش ما شاید این شود که پس از عمری تکاپوی فکری بتوانیم غل و زنجیر اندیشه ی خود را بشکنیم که نوشداروی پس از مرگ سهراب است و دیگر برای پرواز اندیشه دیر شده . زیرا در این راه ، دوره ی جوانی - که عقل مان استعداد پویایی داشته - را گذرانده ایم و پیری خود زنجیر و دگم و جزم دیگری است .

بسیاری از استادان دانشگاهی ما امروز به این درد دچارند بی آنکه خود بدانند .

برای مثال خوب به یاد دارم در دوران دانشجویی از استادم که سطح معلومات بالایی هم داشت پرسیدم

نظر جان لاک این است دین و دولت از هم جدا باشند و دلیل عقلی محکمی هم آورده است . شما که

می گوئید این دو مقوله باید باهم باشند . یک دلیل عقلی بیاورید؟ استاد بی آنکه خود بداند که اندیشه ی

خود را در چاه جزمگرایی انداخته و ایستا شده است به نقل حدیث و سیره ی ائمه استناد می کرد .

نمونه ی عامیانه تر این جزم گرایی ها همراه با برداشت های کلامی ، نیز در میام مردم عادی رواج یافته

است . مثلا وقتی به شما می گویند بین اسلام دستور داده روزه بگیرید . دانشمندان تازه کشف کرده اند که

روزه چقدر برای معده خوب است و مثال هایی این چنینی ...

جدای از اینکه این سخن ها چقدرش راست است و چه اندازه اش فریب ، در اصل موضوع تفاوتی

نمی کند که با این گونه حرف های دل خوش کُنکی ؛ در ذهن فرد به صورتی ناخودآگاه این پندار اشتباه

ایجاد می شود که اگر چنین است با وجود دین ما دیگر نیازی به علم نداریم ..!

از این دریچه که به قضیه نگاه کنیم به امثال امام محمد غزالی حق می دهیم . زیرا او می گفت ما روزه

می گیریم چون خداوند فرموده نه برای این که علم می گوید برای تندرستی خوب است. ما به خدا اعتقاد داریم چون خداوند خود با انسان سخن گفته و اظهار وجود کرده نه برای این که فلاسفه گفته اند علت العلل یکی است و جهان یک علت غایی دارد.

به نظر نگارنده ما نباید سعی در یکی کردن این دو مسیر گاهی متضاد (علم و دین) داشته باشیم. این گونه باهم آشتی نمی کنند هیچ ، بلکه جنگ و ستیزشان بیشتر هم می شود. باید بگذاریم هر کدام آزادانه راه خودش را برود تا با خشونت یکدیگر را سرکوب نکنند.

اما افسوس که امروز نیز ؛ از باسواد و عامی و از استاد تا شاگرد ، همه ناآگاهانه به ترکیب علم و دین دامن می زنند. مثلا در راستای تلاش برای هماهنگی نشان دادن علم و دین به مردم می گویند دانشمندان ، تازه امروز کشف کرده اند که جهان هستی از یک انفجار بزرگ به وجود آمده یا اثر انگشت انسان ها با دیگران فرق دارد درحالی که قرآن قرنها پیش بدان اشاره کرده است. آن ها سپس از این جز ، به کل

می روند که : « دانشمندان آمریکایی همه ی علم شان را از قرآن ، بیرون می آورند...! »

به راستی اگر ما این حرف ها را نزنیم ، غرور جریبه دار شده ی خود را چگونه تسکین دهیم؟ کسی نیست به این جنابان بگوید که اگر این طور است پس چرا ما این همه قرن قرآن را داشتیم و هیچ علمی که از آن بیرون نیاوردیم هیچ ، ریشه ی علم را هم از بیخ و بن کنسیم؟ کسی نیست بگوید جنابان قرآن که نیامده به ما فرمول فیزیک و پیوند مولکولی و مسئله ی ریاضی بیاموزد.

قرآن کتابی است که سعی دارد راه خوب بودن را نشان ما بدهد. آن هم راه خوب بودن از دیدگاه حضرت محمد. اگر باور داریم سخن قرآن همیشه برای بشر تازگی دارد و مفاهیمش کهنه نمی شود به این دلیل است که اصولی را داراست که همیشه برای انسان ارزش اند. مفاهیمی چون راستی ، عدالت جویی ، زشتی کم فروشی و غیره. وگرنه در بسیاری از جزئیات ، هر اجتماعی در هر دوره ای مصالح خودش را دارد و - همانگونه که پیش از این گفتم - نمی شود که بعضی قوانین اجتماعی را که پیامبر برای جامعه ی بدوی آن روز عربستان مناسب دیده ، جاودانه شمرد و خواست عین آن ها را در همه ی جوامع و دوره های گوناگون به اجرا گذاشت. بشر باید خودش با عقل خدادادی اش پی جوی دانش باشد تا به وسیله ی آن مشکلات روز جامعه را حل کند.

۵- روحانی مداری :

دلیل دیگر شکاف میان دانش و دین ، از خود دین نیست بلکه از متولی گری و روحانی مداری در امر دین است. متولیان دین (هردینی) نبودشان بهتر از بودنشان است. این گروه در هر جامعه ای اندک اندک و در طول زمان از بُعد اقتصادی ، اجتماعی ، مذهبی و سیاسی به نفوذ و قدرت قابل توجه ای دست می یابند و حکومت ها نیز ناچار بر نفوذ و قدرت آنان صحنه می گذارند. این نیروی علمای دین پیوند تنگاتنگی با ایمان مردم دارد و اگر به ایمان مردم خدشه وارد شود ؛ نتیجه این است که از قدرت علما کاسته خواهد شد. پس علمای دین با هرچه که زیانی بر ایمان مردم داشته باشد مخالفند . چه دانش باشد چه فلسفه یا ادبیات و هنر. چه مدرنیته باشد و چه سنت های قومی.

سود آن ها در نادانی و خشک مغزی مردم است تا از سادگی آن ها به نفع نفوذ و قدرت خود استفاده نمایند.

به نظر شادروان دکتر شریعتی به خوبی متوجه ی این نکته شده بود.

مرتضی مطهری نیز به انواع پشتوانه ی اقتصادی روحانیت اشاره کرده است. روحانیت سنی از نظر اقتصادی وابسته ی به حکومت ها بوده و هست. به همین دلیل خواسته های مردمی را در نظر نمی آورد. سنت های قومی شان را به حکم اسلام مردود می کند و از طرفی نمی گذارد ، جامعه به سمت نوگرایی علمی و مدرنیته برود. در نتیجه مردم تا اندازه ای بدوی باقی می مانند و اعتقادات شان بسیار شبیه باورهای صدر اسلامی است. طبق همان باورها نیز به خود اجازه نمی دهند علیه علمایشان بشورند. ولی علمای اهل سنت باید خواسته های دولت ها را در فتواها و نگرش های خود مد نظر قرار دهند و استقلال رای نداشته باشند.

اما روحانیت شیعه در گذشته به حکومت ها وابستگی اقتصادی نداشت یا وابستگی بسیاری کمی داشت. روحانیت شیعه از راه سهم امام و به وسیله ی پرداخت وجوهات مردم، ارتزاق می کرد و وابستگی اقتصادی اش به مردم بود. به همین دلیل هم می توانست به راحتی رویاروی حکومت ها بایستد و به اهداف آنان جامع عمل نپوشد. لیکن به دلیل همان وابستگی اقتصادی به مردم می بایست در فتواها و دیدگاه ها، جانب سنت های قومی مردم را رعایت کنند ، خواسته هایشان را در نظر بگیرند و اگر در یک مقطع نظریات نویی وارد جامعه می شد که اجتماع پذیرایش بود ، روحانیت شیعه چندان توانایی مخالفت

با آن را نداشت و کم دست از مخالفت برداشته و سپس خود روحانیت، آن جریان نوگرا را با دین هماهنگ جلوه می داد و تضاد دین با آن اندیشه ی تازه را توجیه می کرد. به همین دلیل می گویند فقه شیعه پویاست و فقه تسنن نیست.

اما از دوره ی صفویه تا امروز اندک اندک روحانیت شیعه در ایران دوگروه شده اند. گروهی که وابستگی اقتصادی و مقامی به حکومت دارند و از این رو نیاز نمی بینند خواسته های خرافی ، سنتی - قومی و یا بلعکس خواسته های مدرن و نوگرایی جوامع شهری را تحمل کنند. پس خواهان همان اسلام صدر تاریخی اند. به همین دلیل برداشت امروز روحانیان حکومتی ما از اسلام روز به روز شباهت بیشتری به اسلام اهل تسنن پیدا می کند. نمونه اش هم تفسیر تازه ی آنان از آیه « اطیع الله و اطیع الرسول و اولل امر منکم » است که به تفسیر اهل سنت می ماند.

از سوی دیگر گروه روحانیت غیر حکومتی هنوز وابسته ی به وجوهات مردمی اند و سنگ مردم را به سینه می زنند و به صورتی تضادگونه هم طرفدار خرافات قومی اند و هم طرفدار مدرنیته که هر دو خواسته ی طبقه های ی خاصی از مردم است.

اگر عملکرد علمای شیعه در مشروطه را نیز بررسی کنید ، آن را مطابق با همین فرمول خواهید یافت. شیخ فضل الله که وابسته به حکومت بود برداشتی خشن و صدر تاریخی از اسلام داشت و مخالف جریان نوین (بدعت مشروطیت) بود. اما علمای غیر حکومتی مثل نایینی و طباطبایی ، مشروطه که خواست مردم بود را با اسلام قابل جمع می خواندند.

به هر حال هر دو شکل این وابستگی های مالی و مقامی، چندان به حال ما تفاوت نمی کند و در هر دو صورت مردم در قفس این جزمگرایان مفت خوار ، اسیر هستند و متعصب و نادان می مانند.

زمانی روشنفکران می پنداشتند اگر همه ی مردم سواد خواندن و نوشتن داشته باشند ، خود به خود همه چیز حل می شود و دیگر مشکل نادانی مردمان برطرف می گردد.

اما ایشان آن روی سکه را هرگز ندیده بودند که روحانیان در پی سال ها قدرت و نفوذ ، فرهنگ مسلمانان را شفاهی کرده اند. امروز ما می بینیم که تقریباً همه ی مردم سواد خواندن و نوشتن دارند اما اهل مطالعه نیستند. اگر به مردم عادی یک کاغذ را که بالا تا پائینش نوشته شده باشد بدهیم ؛ حوصله نمی کنند بخوانند.

در حالی که در بالا بردن سطح فرهنگ مردم هیچ رسانه ی دیداری و شنیداری نمی تواند جایگزین نوشتار شود.

در نوشتن کتاب ، دست نویسندہ بازتر است. با خواندن است که آدمی تازه می داند که نمی داند و تشنه ی دانایی می شود. وگرنه با رسانه های دیگر، اگر همیشه هم تبلیغ کتاب و کتابخوانی شود ، شاید نتیجه اش این باشد که فرد برود کتاب طالع بینی چینی را بخرد.

پاورقی

۱- یاد یک خاطره افتادم . چندین سال پیش که جوانکی بودم روزی یکی از دوستانم که خیلی ادعای روشنفکری داشت و تازه باوهای شیعی اش سست شده بود ، نزد آمد . کمی در این موضوع باهم بحث کردیم. او گفت به نظر من واقعاً مسیح پسر خداست...!

من به او گفتم تو خیلی نادانی ؟ گفت چرا؟ گفتم چون به راحتی تحت تأثیر تبلیغات مسیحیت در شبکه های ماهواره ای قرار گرفته ای. بدون آنکه کمی بیندیشی. من دارم به معصومیت امامان شک می کنم و آن وقت تو میایی و می گویی که مسیح پسر خداست!؟

فیض روح القدس گر باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

به راستی اگر عیسی در گهواره سخن گفته و از کودکی معجزات داشته ، کار بی ارزشی کرده و من دیگر برای چنین کسی تره هم خرد نمی کنم زیرا خودش با تلاش خودش مسیح نشده بلکه مسیح ، به دنیا آمده است. اگر خوب بودن قدیسان از روی اراده نبوده و آن ها قدیس زاده شده اند ، خوب بودن شان دیگر چه ارزشی دارد؟ خدا این ها را قدیس و معصوم به دنیا تقدیم کرده و در خوب بودن مجبورشان ساخته است . خطا ناپذیر بودن و گناه نکردن شان مثل گناه نکردن فرشته هاست . اگر آن دنیایی باشد بدون شک مقام یک مادر مهربان و مومن - که در گناه کردن مختار بوده اما چشم پوشیده و خودش را وقف بزرگ کردن فرزندانش کرده- در بهشت بسیار بالاتر از انبیاست .

۲- برای اینکه با ویژگی های زبان پارسی باستان (پهلوی) آشنا شوید ، عین نثر آغازین داستان کارنامه ی اردشیر بابکان را می آوریم :

اردوان را کنیزکی **آبایسینگ** بود که از **آباریگ** کنیزکان **آزرمی** تر **آد** گرمی تر داشت **آد پاد** هر **اوپناگ** پرستش اردوان بود آن کنیزک کرده است.

آبایسینگ : دلنشین. آباریگ : دیگر

آزرمی : دوست داشتنی آد : و

پاد : به اوپناگ : آینه

۳- سبک نقاشی **مینیاتور** (برگرفته از مانی) برای نگاره های ایرانی نیز باید از همینجا گرفته شده باشد. زیرا بعید نیست مانی در چین نگارگری کرده و از مردمان چشم بادامی نقش هایی کشیده باشد.

۴- طبق همین منطق هم بود که امام حسین را خارجی (خارج شده از دین) دانستند و خونس را ریخته و زنان و فرزندان را به اسیری گرفتند و بی شک اگر از نوادگان پیامبر نبودند آن ها را به عنوان برده می فروختند . می توان گفت قریش نقطه ضعف اسلام را یافت و از همان جایی به خاندان محمد ضربه زدند که در اسلام مباح شمرده شده بود .

۵- هرچند بعدها نزدیکان خلیفه (منصور) روزه را نیز زندیق خوانده و سوزاندند .

۶- احمدبن حنبل پیشوای حنبلیان در راه عقل ستیزی توسط خلیفه ی معتزلی به زندان افتاد و با روی کار آمدن خلیفه ی اشعری مسلک آزاد شد. احمدبن حنبل برداشت عقلگرایانه از دین را بدعت می دانست.

احمدبن حنبل و پیرو او ابن تیمیه ، سرمشق محمدبن عبدالوهاب در جنبش سلفی گری و وهابیت بوده اند.

۷- بر پایه ی این ماجرا به نظر می آید روحانیت از دیرباز به فکر این بوده اند که قدرت را مطلق در دست خود بگیرند.

۸- البته زود فهمیدند که اشتباه پنداشته اند و می شود نمایندگان مجلس راهم با یک کیف انگلیسی خرید.

۹_ مطهری و امام خمینی بعدها از کتاب شیعه گری کسروی اثر پذیرفتند. با مطالعه ی کتاب های (حماسه ی حسینی) و (ولایت فقیه) می توان به راحتی این اثر پذیری را احساس کرد.

۱۰- نوع دیگر باستانگرایی که در این دوره رایج شد و تا دوره ی ما ادامه یافته ، باستانگرایی قومی است.

هر قومی فرهنگ و گویش ویژه ی خود را دارد و می خواهد آن را حفظ کند. خوب هم است. اما خط قرمز اینجاست که گروه هایی قومیت را مقدمه ی جدایی طلبی کنند.

در عصر جهانی شدن که حتی ملی گرایی زیر سوال رفته دیگر قومگرایی معنی نمی دهد.

از همان باستان در ایران اقوام گوناگون از سکاها گرفته تا کاسی ها ، ایلامی ها ، پارس ها و پارت ها و مادها کنار یکدیگر در این سرزمین زندگی کرده اند و با هم آمیزش داشته اند و همگی خود را ایرانی دانسته اند زیرا با وجود خرده فرهنگ های گوناگون، کلان فرهنگ یگانه داشته اند.

کسانی که از تاریخ آگاهی ندارند گاهی ایرانی را به معنای پارسی می گیرند که اشتباه بزرگی است. باید توجه داشت که در تشکیل تمدن در این سرزمین مادها که نیاکان کردهای امروزی اند همان قدر تلاش کرده اند که پارس ها.

در سنگ نگاره های تخت جمشید ؛ مرد پارسی و مادی کنار هم و هم پایه ی هم ایستاده اند. خود کورش مادرش از قوم ماد و اهل هگمتانه (همدان) بود.

یا سکاها یعنی سیستانی ها ، نگاهبانان تمدن ایران زمین بودند و پیوسته از حملات اقوام کوشانی به درون ایران جلوگیری می کردند. حدیث رستم هم از همین دلاوری ها برای ما به یادگار مانده است.

پارت ها هم که همان خراسانی ها بودند.

کاسی ها درکاشان و شمال و شمال غرب کشور می زیستند . ایلامی ها هم در خوزستان.

اما ریشه یابی واژه ی ترک در کشورمان. سرزمین اصلی ترک ها منطقه ی ماورالنهر است. آنان در آغاز از نظر نژادی آریایی خالص بودن که بعدها با تاتارها درآمیختند. این سرزمین در دوران هخامنشیان جز ایالات ایران بود. در دوره های بعد هم هرچند گاهی از نظر سیاسی از ایران جدا شد ولی همیشه از نظر فرهنگی جز تمدن ایران بوده است و زبان رسمی شان نیز فارسی است که البته گویش های محلی را نیز در کنارش دارند. ساده تر بگوییم : ماورالنهر همین سمرقند و بخارای خودمان است. که مردمانش از آمیزش پارت های خراسان و تورانی های آن سوی رود جیهون پدید آمده اند. از این نکته در شاهنامه فراوان یاد شده. کی خسرو ، سهراب و فرود ، مثال های خوبی از این آمیزش قومی اند.

پس اصل ترک ربطی به ترکیه ندارد. ترک های ترکیه مهاجرانی هستند که از ماورالنهر به آنجا آمده اند.

اما در ایران امروز چند جور ترک داریم. یعنی چند قوم هستند که به همه ی آنان ترک می گوییم. یکی اهالی آذربایجان (یا آذربایگان به معنی محل نگهداری آتش مقدس در سرزمینی که زادگاه زردشت است) را ترک میخوانیم که نیاکان شان سه قوم ماورالنهریان کوچیده به آنجا ، کاسی ها (خود واژه ی قزوین تغییر یافته ی نام کاسپین است) و مادی ها بودند که در آذربایجان باهم آمیخته اند.

ترک های دیگر پخش شده در همه ی ایران نیز ماورالنهری ها و یا آذربایجانی ها هستند.

البته ما به یک گروه دیگر هم ترک می گوییم. اما در واقع ترک نیستند بلکه زردپوستان مغولی اند.

بعضی هم که نژاد عربی دارند.

۱۰- سخن از زنده یاد بازرگان به میان آمد. یاد سخنی از ایشان افتادم که کاملاً بیانگر سیاست خارجی جمهوری اسلامی

است. ایشان درباره چرایی اختلاف شان با امام خمینی گفته بود : «من اسلام را برای ایران می خواستم و امام ایران را برای اسلام.»

وقتی به عمق این سخن پی می بریم که سیاست خارجی جمهوری اسلامی را بررسی کنیم و بنگریم چگونه سرمایه های ملی ایران را به پای کشورهای عرب می ریزند تا شیعه را تبلیغ کرده باشند. در حالی که بسیاری از مردم ما از نظر اقتصادی و فرهنگی تهدیدست هستند.

چگونه برای ماندن دست و پا می زنند و به روسیه باج می دهند تا در برابر تهدیدات امریکا به روس ها تکیه کنند.

کتابشناسی

- اختیارات ولی فقیه. تهران. انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- ایران و تمدن ایرانی. کلمان هور. ترجمه ی حسن انوشه. انتشارات امیرکبیر.
- بررسی تحلیلی از نهضت امام خمینی. سید حمید روحانی. نشر دارالفکر و دارالعلم.
- بهین نامه ی باستان. خلاصه ی شاهنامه ی فردوسی. انتشارات آستان قدس رضوی.
- تاریخ اندیشه های سیاسی در اسلام و ایران. دکتر کمال پولادوند.
- تاریخ فلاسفه ی ایرانی از آغاز اسلام تا امروز. دکتر علی اصغر حلبی. نشر زوآر.
- تاریخ فلسفه. ویل دورانت. انتشارات آموزش. چاپ ۱۳۷۹.
- تاریخ بیهقی. ابوالفضل بیهقی.
- تاریخ مشروطه. احمد کسروی.
- تاریخ طبری. محمدبن جریر طبری. ترجمه ی ابوالقاسم پاینده. انتشارات اساطیر.
- تاریخ بلعمی. به تصحیح ملک الشعرا ی بهار. نشر ثالث.
- تاریخ تحولات معاصر ایران. نشر قومس.
- تخت قاپو. علی دشتی.
- تفسیر نمونه. آیت الله مکارم شیرازی.
- تفسیر المیزان. علامه محمد حسین طباطبایی. نرم افزار پایگاه اطلاع رسانی غدیر.
- تهافت الفلاسفه. امام محمد غزالی.
- جامعه شناسی خودمانی. احسان نراقی.
- جاودانه عبید زاکانی. به اهتمام محسن قشمی. نشر ثالث.
- چالش های توسعه ی سیاسی. دکتر قوام. نشر قومس.
- چرا عقب مانده ایم. دکتر علی محمد یزدی. نشر علم.
- خیام نامه، روزگار، فلسفه و شعر خیام. محمد رضا قنبری. نشر زوآر.
- در خدمت و خیانت روشنفکران. جلال آل احمد.
- دو قرن سکوت. عبدالحسین زرین کوب.
- دیوان رودکی سمرقندی. به کوشش سعید نفیسی. انتشارات نگاه.
- دیوان حافظ. به نگرش بهالدین خرمشاهی.

سنت و مدرنیته . صادق زیبا کلام. نشر روزنه.
سیر اندیشه ی سیاسی در غرب. از دکتر طاهری. نشر قومس.
سیاست نامه . خواجه نظام الملک طوسی .
صحیفه ی نور. امام خمینی.
عقلا خلاف عقل . علی دشتی . نشر زوآر .
غریزدگی . جلال آل احمد .
قصه های شیخ اشراق . شهاب الدین یحیی سهروردی . ویرایش متن جعفر مدرس صادقی . نشر مرکز .
کارنامه ی اردشیر بابکان .
کاندید . ولتر .
کلیات سعدی . تصحیح محمدعلی فروغی .
کیانیان . کریستین سن .
کیمیای سعادت . غزالی . به کوشش حسن خدیجوم. شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه.
گفتمان خرداد . به کوشش علی محمد نجاتی . نشر آتیه ۱۳۷۹ .
لذات فلسفه . ویل دورانت . ترجمه ی عباس زرکوب .
ما چگونه ما شدیم. صادق زیبا کلام. نشر روزنه.
مانی و سنت مانوی . آندره دکره . نشر فرزانه .
مثنوی معنوی. بر اساس نسخه ی رینولد نیکسون . انتشارات مرکب سپید.
مجموعه مقاله های صمد بهرنگی. انتشارات روزبهان.
مسالک المحسنین . طالبوف تبریزی .
مسائل سیاسی اقتصادی جهان سوم. دکتر احمد ساعی.
مقدمه ای بر انقلاب اسلامی . صادق زیبا کلام . نشر روزنه.
مقدمه ای بر مناسبات دین و دولت در ایران عصر صفوی. سیدهاشم آقاچری. نشر طرح نو.
نخبه کشی . علی رضا قلی .
نوروزنامه . خیام . به نگرش مجتبی مینوی. انتشارات اساطیر ۱۳۸۰ .
ولایت فقیه. نشر بی تا.
هاشمی بدون روتوش . صادق زیباکلام . نشر روزنه .
هویت ایرانی و زبان فارسی . شاهرخ مسکوب. نشر فرزانه.
ماهنامه ها: مهرنامه ی شماره های ۵ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ و ۱۰ و ۱۱ . اطلاعات حکمت و معرفت . پنجره اسفند ۸۹ .

